



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

## این رمان فروشی می باشد

مقدمه:

اقتدا کن به " دلت "

هر وقت بین دو راهی

رفتن و ماندن، ماندی

دلت به دلم راه دارد،

تو جز من

جایی نخواهی رفت ...!

---

اقتدا کن

عاشقی در پی دیوونگی.. دختری که با چشم خودش شاهد ازدواج مردیه که تا سر حد مرگ اونو دوس داره.. می شکنه اما چاره ای جز سکوت نداره، سکوت و سکوت تا بلکه خدا دلش به رحم بیاد و چاره ای کنه یا..

...

بنام نامی نام ها

اقتدا کن

۱. اصغرزاده

فصل ۱

صدای آهنگ برای منی که صبح تا شب روی پا بند نبودم عذاب آور بود.. مردی که تمام دنیای منو به نام خودش زده بود حالا با لبخندی که حاضر بودم براش جونم رو بدم کنار دنیاش ایستاده بود و دستشو با عشق اسیر دستش کرده بود.

نگاه عاشقش آتیش می کشید تموم دل و دینم رو.

سعی می کردم نگاهش نکنم اما نمی شد، چشم ناخودآگاه می چرخید و می چرخید تا می رسید بهش.

با گره شدن دستی دور کمرم نگاهم رو چرخوندم و خیره شدم تو چشم های رنگ شب سیاوش.

-چرا تنها ایستادی؟

با اخم دستش رو از دور کمرم باز کردم و گفتم:

-همین جوری.

اقتدا کن

دستش این بار دستم رو گرفت.

-بد اخلاقی با این که اصلا بهت نمیاد اما من همینتم قبول دارم.

با نفسی عمیق خواستم دستم رو هم از دستش خارج کنم که محکم فشارش داد و گفت:

-نباش اینجوری شبنم، دلم میگیره.

با حرص و چپ چپ نگاهش کردم. با خنده چشمکی ریز زد و اشاره کرد به سپهر و دنیا.

خیلی بهم میان مگه نه؟

دلم می خواست بلند داد بزنم و بگم نه نه نه.. اون مرد فقط به من میاد، فقط با من خوشبخته،

اون فقط مال منه نه کس دیگه ای اما چاره ای نداشتم. فقط آهی آرام کشیدم و سکوت کردم.

تمام مدت مراسم حواس سیاوش به من بود و حواس من به سپهری که آن قدر درگیر دنیاش شده

بود که متوجه من و دل نا آرامم نبود!

شاید من اولین دیوونه ای بودم که یکی دیگه رو برای عشقم خواستگاری کردم.. خنده دار بود اما من

خودم سپهرم رو، مرد دوست داشتنیم رو به عشقش رسونده بودم.. حالا یکی بگه ببینم دردی بزرگ تر

از درد منم وجود داره؟

خاطرات اون روز لحظه ای برام تداعی شد، روزی که سپهر با چشم هایی پر از خوشی ذل زد تو

چشمام و گفت عاشق شده، یه دختر دل و دینشو برده و خواست من بدبخت براش خواهری کنم برم

با دختره صحبت کنم!

شکستم اون لحظه، سر تا پا شکستم و تموم شدم.. من اون لحظه مُردم، پودر شدم و سپهر نفهمید،

اون قدر توی خوشحالیش غوطه ور بود که نفهمید، شکستم رو، خرد شدنم رو ندید!

با دست و سوت جمعیت به خودم اومدم و نگاه دوختم به اون دو تا زوج جوون که با تمام تلخی برام

عجیب به هم میومدن!

وقت رقصیدنشون بود و دلم طاقت نداشت.. قدم زنان به سمت بیرون رفتم و با وجود هوای سرد

توی بالکون ایستادم.

اقتدا کن  
کمی که گذشت پلیوری با بویی آشنا روی دوشم قرار گرفت.. نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:  
-مرسی.

با آهی کوتاه کنارم ایستاد و گفت:

-سرده، چرا اینجا ایستادی.

خیره شدم به بخارِ پخش شده توی هوا و گفتم:

-داخل خیلی سر و صدا بود، سردرد گرفتم.

صدای گیراش باز به گوشم رسید.

-نگرانتم، بی دلیل!

پوزخند زدم، ببین چه کسی هم نگران منه.

خلاصه و بی حوصله گفتم:

-نباش!

نگاه خیره اش رو متوجه شدم، ذل زده بود به نیم رخم و آرام آرام نفس می کشید، بدون نگاه بهش  
گفتم:

-برو تو، زشته برادر داماد نباشه!

صدایش درد رو با تموم توان هل داد توی دلم.

-توام حکم خواهر داماد رو داری، مامان سراغتو می گرفت بیا بریم تو.

دستم را مشت کردم و خدایا خودت کمک کن، من دیگه طاقت ندارم.

خواستم حرفی بزنم که زندایی با عجله اومد تو بالکون و در حالی که دستم رو می گرفت و سمت  
سالن می کشوند رو به سیاوش غر زد.

اقتدا کن

-تو اومدی شبینمو بیاری خودتم گیر کردی اینجا، بیا تو زشته.

بعد رو به من با لبخند گفت:

-سپهر چشماش درد گرفت از بس دنبالت گشت، هی سراغتو میگیره، برو پیشش.

لبخندی مصلحتی زدم و چشمی آرام زمزمه کردم.. قدم های نا هماهنگم رو سمت جایگاه عروس و داماد کشوندم، سپهر نگاهم می کرد با همون لبخند برادرانه ای که من احمق همیشه فکر می کردم عشق آلود اما نبود!

لبخند زدم، تلخ تلخ تلخ.. توی آغوشش فرو رفتم و سرم رو روی سینه ش قرار دادم.

اون منو برادرانه به خودش فشار داد و من.. بیخیال دیگه، بیخیال!

تبریکم بوی تلخ شکست می داد.

دنیا رو هم بغل کردم و خواستم برم که سپهر سریع دستم رو گرفت و گفت:

-بمون کنارم، تو این مدت زیاد ندیدمت دلم برات تنگ شده خواهر کوچولو!

خواهر کوچولو، خواهر کوچولو!

ای لعنت به تمام نسبت های خواهر برادری، لعنت!

با دست دیگم گوشه ی لباس بلند مشکی رنگم رو گرفتم و به نگاه خیره ی زندایی لبخند زدم.

همون لحظه سیاوش با اون کت و شلوار مشکی خوش دوختش که عجیب توی تنش زیبا بود اومد کنارم ایستاد و رو به سپهر گفت:

-فیلمبردار گفت سالن آمادست، برید اونجا.

سپهر با گفتن "باشه" دست دنیا رو که مشغول صحبت با خواهرش بود رو گرفت و با محبتی خاص گفت:

-بریم عزیز دلم، فیلمبردار منتظره.

اقتدا کن

دنیا با لبخند نگاهش کرد و من آرام دستم رو از دستش خارج کردم.. سپهر دوباره لبخندی خرجم کرد و همراه خانومش سمت سالن غذا خوری رفتند.

دست و سوت جوان ها باز بلند شد و دست سیاوش دستم رو اسیر کرد.

-بریم شام بخوریم؟

نگاهش کردم، با اخمی ریز ذل زده بود بهم.

-میل ندارم.

اخمش غلیظ تر شد.

-چته تو امشب، اون از اون که کلا نرقصیدی اینم از الان.. میوه شیرینی اینام که کلا نخوردی.

نیم خند زدم.

-چشمت رو من بود؟

دستم رو رها کرد و شنیدم که گفت:

-چشمم که هیچ دل لامصبم پیشته!

اخم کردم و دید، دید و با ابروهای گره خورده سمت میز سلف سرویس رفت.

\*\*

صدای زندایی به گوشم رسید که باز داشت سر سیاوش غر می زد.

نمی دونم باز این سیاوش چی کار کرده بود که داد زندایی رو در آورده بود.

میز صبحانه رو جمع کردم و رو به مامان بزرگ که سمت بیرون می رفت گفتم:

-مان بزرگ کجا میری؟

اقتدا کن

مامان بزرگ برگشت سمتم و گفت:

-دلم گرفت مادر، میرم تو حیاط.

شال بافتنی روی میز رو برداشتم و رفتم طرفش، شال رو روی سرش انداختم و گفتم:

-هوا سرده ها گلاب خاتون، سرما نخوری یه وخ.

با خنده سرش را به طرفین تکون داد و گفت:

-برو وروجک، چیزیم نمیشه.

با خنده گونه ی چروکیده شو بوسیدم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه.

اون روز دقیقا دو هفته از عروسی سپهر گذشته بود و فعلا از ماه عسل برنگشته بودند.

دلم خون می شد وقتی یادم می افتاد بعد از برگشتنشون هر روز قراره کنار هم بینمشون!

ما تو یه خونه ی چهار طبقه زندگی می کردیم.. طبقه ی اول بنام مامان بود که من و مامان و مامان بزرگ باهم زندگی می کنیم.. طبقه ی دوم هم دایی اینا هستند، طبقه ی سوم هم دایی کادوی عروسی به سپهر داده بود و جهاز دنیا توش چیده شده، طبقه ی چهارم هم طبق گفته ی زندایی قراره بعد از ازدواج سیاوش به نام اون بشه.

من هیچ وقت پدرمو ندیدم، نه خودشو نه کسی از فامیل هاشو، از وقتی یادم میاد با مامان و مامان بزرگم زندگی می کنم، دایی از همون اول همیشه کمک حالمون بود.

روز و شبای من تو خونه ی اونا با سپهر و سیاوش می گذشت.. دایی همیشه می گفت شبنم عروس خودمه.. چه عروسی!

البته کسی مقصر بخت بد من نیست.. سپهر تا اون موقع هیچ رفتار نامناسبی نشون نداده بود، همه ی کارها و رفتار هاش برادرانه بود، خالص خالص.

حتی دو سال پیش که یکی از بچه های دانشگاه مادرشو برای خواستگاری فرستاده بود هر آن منتظر بودم سپهر یقه جر بده و همونجا دستمو بگیره بگه این دختر مال منه، اما زهی خیال باطل.. هیچ



اقتدا کن

اکثر العملی نشون نداد که هیچ تازه شنیدم که به مامان گفت اگر شبنم راضی باشه من می تونم برم کامل ازشون تحقیق کنم!

اون روز جوری با نفرت نگاهش کردم که یک آن جا خورد اما به روی خودش نیاورد!

ده سال.. ده سال توی تب عشقش سوختم و آخرش خودم با پای خودم رفتم براش خواستگاری! اولین بار که متوجه عشقش شدم فقط پانزده سالم بود، به اولین نفری هم که بهش گفتم دوست مدرسه ایم بود که اون زمانا خیلی باهم صمیمی بودیم.

با صدای مامان که تازه از خرید برگشته بود از فکر و خیالات گذشته بیرون اومدم.

-باز تو چه فکری، بازم غرق شدن.

دستمال رو روی میز گذاشتم و بی حوصله گفتم:

-گیر نده مامان، حوصله ندارم.

صدای سیاوش از پشت سرم بلند شد.

-ولش کن عمه، باز هاپ هاپو شده!

با حرص برگشتم سمتش و رو بهش توپیدم.

-میام اون موهاتو میگیرم از جا می کنمشون ها، گیر نده بهم.

مامان با خنده لبشو گزید و سیاوش گفت:

-برای گیر دادن به تو نیومدم، اومدم عمه و مان بزرگ و برای شام دعوت بگیرم، البته بابا گفت لازم نیست اونا خودشون میدونن میان ولی مامان گفت بهتون بگم یه وخ زشت نباشه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-زشت قیافته!

صدای معترض مامان که با حرص گفت :-شبنم! با صدای قهقهه ی سیاوش یکی شد.

اقتدا کن  
از کنارش رد شدم و آرام طوری که مامان نشنوه زمزمه کردم:

-کوفت!

بعد به سمت اتاقم پا تند کردم.

از صدای صحبت های مامان و سیاوش متوجه شدم که تا چند ساعت دیگه دنیا و سپهر از مسافرت بر می گردن و زندایی شب اونا رو به همراه خانواده ی دنیا برای شام دعوت گرفته.

وقتش بود خودمو میزدم به مریضی چون واقعا نه حال کمک کردن داشتم نه دل دیدن سپهر و دنیا رو کنار هم!

دل درد تنها بهانه ی خطور کرده به ذهنم بود.

همان جور رو تخت دراز کشیدم و پتو رو روی تنم کشیدم.

انتظارم زیاد طول نکشید، مامان با تقی کوتاه به در وارد شد و گفت:

-پاشو مامان بریم کمک زندایی دست تنهاست.

با اخم هایی گره شده گفتم:

-مامان من حال خوب نیست، خودت برو.

مامان کنارم روی تخت نشست و گفت:

-چرا حالت خوب نیست، نکنه سرما خوردی.

-نه دل درد دارم.

مامان پتو رو کمی از تنم فاصله داد و گفت:

-پس پاشو یه چایی نبات بهت بدم بریم، زشته نباشی.

غرغر کردم.

-مامان ولم کن خوب میگم حال خوب نیست، تو برو بهتر شدم میام.

اقتدا کن

مامان با نگاهی که انگار می گفت "خر خودتی" از روی تخت بلند شد و بی حرف اتاق رو ترک کرد.  
با رفتنش پتو رو کامل از رو خودم کنار زدم و پوفی بلند کشیدم.

از روی تخت پایین رفتم و کنار پنجره ایستادم، پرده ی لیمویی رنگ رو کنار زدم و خیره ی حیاط یخ زده شدم.

نگام روی سیاوش که با اون لباس مشکی ورزشیش قدم زنان در حال صحبت با موبایلش بود خیره موند.. سیاوش مرد جذابی بود، شاید کسی که آرزوی خلیا بود اما من شامل اون خلیا نمی شدم.

همه چیزش خوب الا اخلاقش، زود عصبانی می شد، اگر چیزی باب میلش نبود از گوره در می رفت و فقط داد و بیداد می کرد برعکس سپهر که خیلی آروم بود و همیشه منطقی تصمیم می گرفت.

خواستم پرده رو بندازم که نگاهش گره خورد تو نگام.

لبخندش از اون همه فاصله هم مشخص بود.. دستش رو بالا برد، دو تا انگشت وسط و اشاره اش رو بهم چسبوند و گذاشت روی پیشونیش و سرش رو کمی خم کرد.

دیوانه!

لبخندی کوتاه زدم و پرده رو انداختم.. نمی دونستم چی کار کنم، از بیکاری پناه بردم به اینترنت و رمانی دانلود کردم.

سروصدایی از بیرون نمیومد و مطمئن بودم مامان و مانبزرگ رفتن خونه ی دایی.

تا ظهر توی رمان غرق شدم و دویست صفحه بیشترشو خوندم.. ساعت یک ربع به دو بود که گوشیم زنگ خورد و اسم و عکس مامان روی صفحه نمایان شد.

صدایم را خواب آلود کردم و جواب دادم.

-بله؟

-الو شبنم، بهتر شدی؟

-یکم خوبم.

اقتدا کن

-باشه پس اگر خوبی پاشو بیا داییت و زندایی منتظرتن!

کلافه گفتم:

-نه مامان نمیام، حوصله..

مامان پرید توی حرفم و با حرص گفت:

-دِ میام اونجا به باد کتک می گیرتما، پاشو بیا باز اون روی منو بالا نیار!

بعد صدای بوق اشغال!

اه، اصلا به من چه نمیرم هر چی میخواد بشه.

گوشیم کم کم داشت باطری تموم می کرد، زدمش به شارژ و رفتم بیرون از اتاق.

یه سوسیس سرخ کردم و دو تا لقمه برای خودم گرفتم با یه لیوان آب رفتم نشستم روی کاناپه ی جلو تی وی، رو فلش زدم رو یه سینمایی و مشغول تماشا شدم.

انقدر غرق فیلم بودم که اصلا متوجه هیچ چیزی نبودم، با صدای بلند کوبیده شدن در هینی بلند کشیدم و از جا پریدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با پوفی کوتاه سمت در رفتم.

فکر کردم حتما مامانه، از چشمی نگاه کردم و با دیدن سیاوش در رو باز کردم و با اخم نگاهش کردم.

-امر؟

یه تای ابروش رو بالا داد و اشاره کرد به سینی توی دستش.

-غذا آوردم برات.

لبم رو کج کردم و گفتم:

-ناهار خوردم، مرسی.

اخم هاشو توهم کشید و گفت:

اقتدا کن  
-بگیر اینارو الکی بهونه نیار.  
سینی رو از دستش گرفتم.

-خب دیگه برو.

کمی خیره نگام کرد و بعد زیر لب یه چیز هایی گفت که متوجه نشدم اما چشماش داد می زدند که دلخوره.. اهمیتی بهش ندادم، اون حق عاشق شدنم رو نداشت، حداقل تا زمانی که دل من گروه دیگری بود.

عقب گرد کرد و سمت پله ها رفت، در رو بستم و سینی رو همون جوری روی اپن گذاشتم و دوباره جلوی تی وی نشستم و زدم یه فیلم دیگه.

تا شب خبری از هیچ کس نبود، نه مامان، نه سیاوش نه حتی زندایی!

می دونستم براشون خیلی عجیبه که من، منی که همیشه ی خدا کنار سپهر بودم و تحمل ندیدنش رو نداشتم حالا چرا اونجا نیستم و برای دیدنش لحظه شماری نمی کنم!

اما کی جز خودم خبر از دل لامروتم داشت!

انقدر همونجا جلوی تی وی موندم که بالاخره خوابم برد.

با صدای در هراسون بیدار شدم، هوا تاریک بود و فقط نور تی وی توی اطراف پخش بود.

کسل از جا بلند شدم و سمت در رفتم، بدون نگاه در رو باز کردم و با دیدن سپهر پشت در با اون لبخند جادویی برادرانش دلم براش ضعف رفت.

بی اراده جلو رفتم و خودمو توی آغوشش رها کردم.

-می بینم که خواهر کوچولوی من بهونه گیر شده.

چیزی نگفتم، بغض نشسته توی گلومو با هزار زحمت قورت دادم و ازش جدا شدم.

-رسیدن بخیر.

الکی اخم کرد.

اقتدا کن

-حالا نه اینکه برای دیدنم اومدی!

با سکوتی غریب به لبخندی کوتاه اکتفا کردم، توی دلم گفتم:

-لعنتی من ده سال خودمو تو عشقت غرق کردم ندیدی و من اعتراضی نکردم، حالا بخاطر نیومدنم حق اعتراض نداری.

وقتی دید چیزی نمیگم و فقط نگاش می کنم دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم بالا همه منتظر من و توان.

دستم رو از دستش خارج کردم و گفتم:

-صبر کن لباس بپوشم بیام.

سرش رو تکون داد و با همون لبخند گفت:

-منتظرتم.

رفتم توی اتاق، بی حوصله لباسی تن کردم و رفتم بیرون، کلید رو از آویز پشت در برداشتم و از خونه خارج شدم، درو بستم و خواستم جلوتر برم که سپهر دوباره دستم رو گرفت و گفت:

-وایسا ببینم کوچولو، چرا انقدر پکری؟

با لبخندی مصلحتی نگاهش کردم و گفتم:

-پکر نیستم، یه ذره کسلم.

جفت ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-و اون وقت چرا؟ آهان نکنه از دوری من!

حرفش لرزه انداخت تو تموم تنم اما سعی کردم عادی باشم با لبخندی پر رنگ شده و پر از درد دستم رو از دستش خارج کردم و عین قدیم با صدای بلند گفتم:

اقتدا کن

-بـرووووو بابا، چه اعتماد به نفسی هم داره بچه پررو، بیا برو ور دل زنت، همون اون فقط می تونه از پس تو بربیاد، بیا برو تا پاچتو نگرفتم.

غش غش زد زیر خنده و در حالی که محکم میزد روی دماغم گفت:

-آها، حالا شدی شبنم گلی خودم.

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

-نکن دیگه اه.

بعد زود تر از خودش از پله ها بالا رفتم و جلوی در منتظرش ایستادم.

با لبخندی روی لبش اومد کنارم و همراه هم رفتیم تو.

اولین نفر دایی ما رو دید و با خنده گفت:

-آ پس بگو منتظر بودی سپهر بیاد نازکشی!

با خنده گفتم:

-عه دایی!

بعد با سلامی بلند با همه احوالپرسی کردم و سمت دنیا رفتم، کوتاه و بی میل بغلش کردم. برعکس من اون با محبت حالمو پرسید و کنار خودش نشوندتم.

سپهر هم اون طرف دنیا نشست و دیدم که دستش رو گرفت و با عشق فشارش داد.

رو برگرداندم و کلید رو محکم توی مشتتم فشار دادم.

-شبنم؟

برگشتم سمت دنیا و با لبخند جواب دادم.

-جانم؟

اقتدا کن  
چشمکی کوتاه زد و گفت:

-یکم برادر شوهر بدبخت منو دریاب چشماش گج شد بس که نکات کرد!

متعجب چشم چرخوندم و نگاه خیره ی سیاوش رو غافلگیر کردم..

با اخم نگاه ازش گرفتم که دنیا دوباره گفت:

-منی دونی تو هر بار که در زده شد چجوری می پرید سمت در، وقتی هم سپهر سراغتو از عمه گرفت  
سیاوش زود تر گفت پایینی و اصلا بالا نیومدی سپهر اول خواست بیاد دنبالت مامانت نداشت گفت  
حالت خوب نیست اما منی دونم سیاوش چی گفت بهش که سریع اومد پایین دنبالت.. فک کنم  
بدجوری عاشقش کردی، عشقت خوب نشسته تو دلش.

بی حرف خیره ی جلو شدم، بین کی از عشق حرف میزد برای من!

من خودم ختم عشق و عاشقی ام اما متاسفانه یا خوشبختانه کسی خبر نداره.

کمی که گذشت سپهر با زنگ موبایلش بلند شد و سمت بالکون رفت، دنیا هم رفت کنار خواهرش  
نشست و مشغول صحبت با اون شد.

خواستم بلند بشم برم تو آشپزخونه پیش زندایی که سیاوش کنارم روی کاناپه نشست.

-بهتر شدی؟

سرم رو بالا پایین کردم.

دستشو روی زانوش گذاشت و گفت:

-زبونتو موش خورده ایشالله!

چپ چپ نگاهش کردم، کوتاه خندید و گفت:

-یه چیزی بگم نمی خندی بهم؟

سوالی نگاهش کردم.



اقتدا کن

چی؟

کمی خیره نگام کرد و گفت:

-فردا با بچه ها تو کافه جمعیم، یعنی خب تولدمه گفتم بهت بگم توام بیایی.. یه مراسم جمع و جور.

با خنده نگاش کردم، منتظر اکثرالعلمم بود.. با همون خنده گفتم:

-میام پسر کوچولو!

بجای اخم یا تیکه فقط خندید.. گاهی وقتا واقعا تو کارهات می موندم، خیلی وقت ها غیر منتظره رفتار می کرد و آدمو شکه می کرد.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-فردا ساعت هفت حاضر باش زنگ میزنم بهت.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

-فقط من بگما کادو مادو ندارم برات، همینجوری میام.

خیره ی چشمام با لحنی خاص گفت:

-تو خودت از هر کادویی باارزش تری!

با اخم توپیدم.

-بس کن دیگه سیاوش، انقدر چرت و پرت نگو.

جای نگاه شیفته اش رو غمی عجیب پر کرد، سرش رو پایین گرفت و گفت:

-برای تو چرت و پرته، برای من یه دنیا حرفه!

بعد بدون نگاهی بهم بلند شد و سمت اتاقش رفت.

اقتدا کن

دلم گرفت، بی اراده گرفت، جوری که میخواستم از ته ته دل هق هق سر بدم و خالی بشم.

نگاه غم زدم هنوز به مسیر رفتن سیاوش بود که سپهر کنارم نشست و آرام گفت:

-برو دنبالش کوچولو!

با چشم هایی اشک آلود نگاهش کردم، با دیدن نگاهم با بهت زمزمه کرد:

-شبم؟

مثل خودش زمزمه وار گفتم:

-حالم بده!

بدون جلب توجه دستم رو گرفت و همراه خودش کشید، با هم رفتیم توی اتاق سابقش و درو بست.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا برد.

-بینمت چته؟

اولین اشکم روی گونه ام چکید و آرام گفتم:

-نمی دونم، فقط میدونم حالم خوب نیست.

با لبخندی تلخ دستش رو روی گونه ام کشید و گفت:

-خوب میشی خواهر کوچولو، خوب میشی!

با پشت دست اشک های روی گونم رو پاک کردم و نفسی عمیق کشیدم.. سپهر دوباره گفت:

-هر کاری بتونم برات می کنم، تو برای من خیلی باارزشی مطمئنم خودت هم میدونی.

میون گریه خندیدم، با همون خنده گفتم:

-میدونم!

دستم رو کوتاه فشار داد و گفت:

اقتدا کن

-حالا اگه ازت یه چیزی بخوام قبول می کنی؟

موهای ریخته روی پیشونیم رو داخل شال فرستادم و گفتم:

-چی؟

جفت دست هامو توی دستای مردونش اسیر کرد و گفت:

-به سیاوش یه فرصت بده، بذار خودشو بهت ثابت کنه.

مات شده خیره ی نگاهش موندم.. بدبخت تر از من هم وجود داشت!

مردی که ناخواسته شده بود تمام باورم حالا داشت ازم می خواست یه فرصت عشق به برادرش بدم.

با تمام درماندگیم لب زدم.

-نمی تونم.

چشمکی زد که دلم زیر و رو شد.

-میتونی، من بهت ایمان دارم.

سرم را پایین گرفتم و دست هایم را مشت کردم تا مبادا بی اراده دور تن مردی که جلوم ایستاده

حلقه بشه!

من، تموم شده بودم، فقط داشتم نفس می کشیدم همین!

"من دیگه تموم شدم، کسی دنبالم نگرده، از من فقط من مونده ام!"

با هم از اتاق خارج شدیم و سمت سالن رفتیم، زندایی با دیدنم گفت:

-شبم جان قربونت برم سیاوشم صدا کن بیاین شام.

بعد اشاره کرد به سپهر و گفت:

-برو کنار مهمونا مادر زشته.

اقتدا کن

سپهر چشمی آرام گفت و با نگاه منو که دست از پا دراز تر سمت اتاق سیاوش رفتم، دنبال کرد.

تقی به در زدم و با بله ی آرامی که گفت در رو باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود، با دیدن من سریع بلند شد و نشست.

-بیا تو.

داخل شدم و بدون بستن در گفتم:

-بیا شام، زندایی گف صدات کنم.

از رو تخت بلند شد، سمتم اومد و در حالی که درو می بست گفت:

-زندایی گف بیایی یا خودت جای خالیمو حس کردی!

انقدر با مزه گفت که نتونستم خندمو جمع کنم، خندیدنمو که دید چشماش برق زد و با لبخندی گوشه ی لبش گفت:

-الهی من قربون خنده هات برم!

خندم قطع شد و نگاهم گُر گرفت.. این پسر با تمام سی سالگیش گاهی عین به پسر بچه ی هجده ساله رفتار می کرد.

خواستم برم بیرون که مچ دستم رو اسیر دستش کرد و آرام دم گوشم نجوا کرد:

-کاش بفهمی چقدر دوست دارم، نفهمیدت داره داغونم می کنه!

خیره ی نگاه تب دارش لب زدم.

-سیاوش؟

با همون نگاه تشنه عین خودم لب زد.

-هوم؟

اقتدا کن

دلو به دریا زدم و به هزار زحمت گفتم:

-اگه، اگه بدونی که عاشق کسِ دیگه ای هستم، بازم اینجوری دوسم داری؟

چند ثانیه توی نگاهم مکث کرد، انگار می خواست راست و دروغ حرفم رو از تو چشمام بخونه.. فک کنم نتونست چیزی از نگام بفهمه که با صدایی خش دار گفتم:

-شوخی می کنی!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و لب زدم.

-نه!

نگاهش تغییر کرد، دوباره همون غم لعنتی نشست توشون، با همون حال زار زمزمه کرد:

-کی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-بیخیال، نمی شناسیش!

دوباره و این بار بلند تر پرسید:

-کی؟

ای خدا عجب غلطی کردم، حالا این با اخلاق گندش تا جواب نگیره ول کن نیست که، بیرون هم پر از مهمون!

سعی کردم آرام باشم، با آرامشی ظاهری گفتم:

-بعدا صحبت می کنیم سیاوش الان نمیشه.

خواست حرفی بزنه که در اتاق زده شد و پشتش صدای زندایی.

-بچه ها بیاین شام.

اقتدا کن

همون لحظه درو باز کردم و رفتم بیرون، زندایی لبخندی به صورتم پاشید و سیاوش هم با چهره ای گرفته از اتاق خارج شد.

سر میز شام کنارم نشست اما حاضر بودم قسم بخورم که هیچی از مزه ی غذا نفهمید.

فقط با غذاش بازی کرد، جوری که سپهر با اشاره ازم پرسید چشه، منم مثلا با بی اعتنایی شونه هامو بالا انداختم اما خوب می دونستم که همه ی تقصیرا گردن خود سپهره.. مقصر اصلی خودش بود و حالا داشت دنبالش می گشت و مطمئن بودم هیچ وقت پیداش نمیکنه!

بعد از غذا به کمک بقیه میز رو جمع کردیم و من و دنیا به کمک هم ظرف هارو چیدیم تو ماشین.

تا پایان مهمونی از آشپزخونه خارج نشدم تا گیر نگاه های پر از حرف سیاوش نیوفتم!

بعد از تموم شدن مهمونی به همراه مان بزرگ و مامان با خداحافظی و تشکر برگشتیم خونه.

مامان که خستگی از سر و روش می بارید با شب بخیری کوتاه رفت تا بخوابه، مامان بزرگ هم سمت اتاقش رفت اما من بخاطر خواب بعد از ظهر نتونستم بخوابم.

موبایلم رو برداشتم وصل شدم تو نت.. همون لحظه پی امی تو تلگرام از سیاوش اومد.. بازش کردم.

-شبیم؟

تردید داشتم جوابشو بدم یا نه.. می دونستم اگه جواب بدم باید کلی دروغ و راست سر هم کنم، اگر هم جواب نمیدادم بد میشد، با قلبی لرزان نوشتم.

-هوم؟

طولی نکشید که نوشت.

-حرفات راست بود؟

بی تردید نوشتم.

-آره.

این بار طول کشید تا جواب بده، انگار نمی دونست چی بنویسه. بالاخره نوشت.

اقتدا کن

-اون چی؟

می دونستم منظورش چیه، با این حال نوشتم.

-چی چی؟

-مطمعنی از حسش؟ یعنی میگم اونم دوستت داره؟

آره خیلی!

بغض آلود نوشتم.

-نمی دونم!

ووویس فرستاد، هندزفریم رو زدم تو گوشم و ووویس رو باز کردم.

-تو از منم بدتری، لاقل من عاشق کسی شدم که میدونم دوسم نداره، اما تو..

آهی عمیق کشیدم و نوشتم.

-من خیلی وقته گم شدم تو خودم.

دوباره ووویس فرستاد.

-منم تو تو گم شدم، خیلی وقته!

گوشی رو تو دستم فشار دادم و حرفی برای گفتن پیدا نکردم.

پی ام داد.

-شبیم؟

-هوم؟

-اگر از حسش مطمئن نیستی چرا به کاری نمی کنی که بفهمی!

اقتدا کن  
دروغ گفتم.

-اینجا نیست!

سریع نوشت.

-کجاست؟

-نمی دونم، ازش خبر ندارم!

کمی طول کشید تا جواب بده.

-خستم، خیلی خسته!

-بلا تکلیفی آدمو از پا در میاره!

-تو که اینو میدونی پس تکلیفمو روشن کنم.

بالافاصله نوشتم.

-گفتم که، اگر می تونی با این شرایط کنار بیایی من حرفی ندارم!

چیزی نگفت، حرفی نزد.

حتی روز بعد که اومد دنبالم بریم کافه برای تولدش هم سکوت کرده بود..

فقط آهنگ لحظه ها از مازیار فلاحی سکوت ماشین رو می شکست.

با این که گفته بودم براش چیزی نمی خرم اما دلم طاقت نیاورد و با یه خرید چند ساعته یه تیشرت  
زرشکی رنگ براش کادو گرفتم.

مطمعن بودم به تنش میاد.

همون تیشرت شد لباس شب و روزش.. طوری که تو یه شب دور همی سپهر به طعنه گفت:



اقتدا کن

-اگر می دونستم این تیشرت رو کی برات خریده حتما بهش می گفتم یکی دیگه بخره چون رنگش رفت از بس شب شستی صبح دوباره پوشیدی، یکی ندونه فک می کنه فقط همین یدونه لباس رو داری تو.

همه خندیدن و زندایی به طرف داری از سیاوش که حتی حوصله ی نیم چه لبخند رو هم نداشت گفت:

-اذیت نکنید بچمو، خودش میدونه چیکارش دارید.

اون شب سیاوش حتی زیر چشمی هم نگام نکرد، عوضش چشم من کاملا بهش بود که فقط تو خودش بود و توجهی به دورور نداشت.

با زنگ موبایلش بلند شد و رفت سمت بالکن.

بی اراده دنبالش رفتم، شنیدم که به پشت خطی گفت:

-من نمی دونم به چه زبونی بهت بگم شرایط مناسب نیست، مزاحمت ایجاد نکن، این همه وقت دوست بودیم باهم خرابش نکن.

نمی دونم طرف کی بود و چی گفت که سیاوش این بار با صدایی پایین اومده گفت:

-من مگه آخه قول و قراری بهت دادم که اینجوری می کنی الان، بابا به ولله من اصلا.. الو، یاسمین  
ال..

اه لعنتی.

-چی گفتی به دختر مردم این جوری قاطی کرده!

با تعجب برگشت سمتم و طولی نکشید که نگاهش پر از خشم شد.

-همش تقصیر توعه لعنتی، از بس مغروری، از بس خشکی، خدا لعنتم کنه که دل بهت بستم!

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم و لب باز کردم چیزی بگم که این بار بلند تر گفت:

اقتدا کن

-تویه لعنتی وقتی میدونی کسی که دوشش داری کنارت نیست چرا بهم میگی ها! خو میذاشتی من خاک بر سر خیال کنم کسیو نداری و..

با بغض پریدم توی حرفش و گفتم:

-که چی بشه، خوب بود جسمم پیش تو باشه روحم پیش یکی دیگه، فقط جسممو میخوای، قلب یخ زده ی من به نام کس دیگه ای، می فهمی اینو؟ من چه گناهی کردم که حالا باید بهت جواب پس بدم، فقط عاشق شدم، اگه کارم جرم پس تو خودتم مجرمی!

بغض کرد، به چشم خودم دیدم که بغض کرد.. به زخمت قورتش داد و گفت:

-دارم میمیرم، نمی فهمی، نمی فهمی!

پوزخند زدم.

-من نمی فهمم، من! اتفاقا تنها کسی که حالتو می فهمه منم، من!

نزدیک تر شد، دستشو روی صورتم گذاشت و آرام گفت:

-اگه می فهمی اذیتم نکن.

دستمو روی دستش گذاشتم و با نگاه به چشماش گفتم:

-چیکارت کردم من.

لبخندی تلخ زد، دستمو توی دستش گرفت و با بوسه ای پر حرارت که روش کاشت گفت:

-عاشقم کردی، چی از این بیشتر!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و آرام گفتم:

-من کاری نکردم که تو عاشقم بشی.

سرشو تکون داد و گفت:

-تو که خودت عاشقی پس باید بدونی طرفت چه کاری بکنه چه نه دل لامصبت هر لحظه میره براش.

اقتدا کن  
سرم رو پایین گرفتم و آرام زمزمه کردم.

-آره!

دستشو جلو آورد، چونه مو گرفت و در حالی که سرمو بلند می کرد گفت:

-اگه بهت بگه دوستت داره چیکار می کنی؟

نیشخند زدم و گفتم:

-نمی دونم، اون حتی خبر از دل گرفتار من نداره، چجور میخواد بهم اعتراف کنه!

با ابرویی بالا پریده گفت:

-نمیدونه دوشش داری؟

لب زدم.

-نه!

دستشو از زیر چونم برداشت و با حرص گفت:

-عجب آدم نفهم و بی لیاقتی!

وقتی نگاه دلخورم رو دید سرش رو پایین گرفت و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید.

بعد دوباره خیره شد تو نگام و گفت:

-می تونی فراموشش کنی؟

جا خوردم، چه انتظاری ازم داشت.. سوالشو با سوال جواب دادم.

-تو چی؟ میتونی فراموشم کنی؟

بدون معطلی جواب داد.

-هیچ وقت!

اقتدا کن  
دستامو بغل کردم.

-پس منم همین طور!

با خشم دستاشو مشت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-شبنم؟

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.

-بله؟

با لحنی التماس آلود گفت:

-فراموشش کن!

با خشم خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-توام منو فراموش کن!

با چشم های سرخ شده جوری زد توی صورتم که احساس کردم فکم جابجا شد.. آخی بلند گفتم و دستمو روی صورتم گذاشتم!

نفس نفس زنان و متعجب نگاهش کردم، دستشو مشت کرده بود و خیره نگام می کرد.. انگار خودشم باور نمی کرد زده توی صورتم!

با بهت دستشو جلو آورد و زمزمه کرد.

-من، من نمی..

دستشو پس زدم و برگشتم تو سالن، خدارو شکر همه مشغول صحبت بودن و کسی متوجه من نبود، آرام از سالن خارج شدم و رفتم سمت در.. بدون جلب توجه از خونه خارج شدم و رفتم پایین.

اقتدا کن

تا پامو گذاشتم توی اتاقم هق هقم بلند شد.. افتادم روی تخت و انقدر زار زدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با تموم کسالت از خواب بیدار شدم.. با همون لباسای شب خوابم برده بود، بلند شدم لباسامو عوض کردم و رفتم جلوی آئینه.. صورتم گز گز می کرد و رد انگشت های سیاوش قشنگ روش هک شده بود.. پوزخندی زدم و به کمک کرم پودر و پنگگ آتارشو از بین بردم.

رفتم از اتاق بیرون بعد از سلام به مامان بزرگ رفتم تو آشپزخونه.. یه لیوان شیر برداشتم و خواستم دوباره برم توی اتاقم که مامان با کلی خرید وارد خونه شد.

-اوه اوه مامان چخبره باز، مهمون داریم؟

مامان نفس نفس زنان وسایل هارو آورد گذاشت روی میز آشپزخونه و گفت:

-آره، برای فردا شب آماده باش.

با ابرویی بالا رفته گفتم:

-چرا؟ مهمونا کین؟

مامان شالشو از سرش باز کرد و گفت:

-خواستگار.. ماه پیش زنگ زدن منم تا چند روز پیش داشتم تحقیق می کردم دربارشون خونواده ی خوبین، نجیب و آروم.. تا اینکه دیروز خودم بهشون گفتم فردا بیان.

با حرص لیوان شیرو کوبیدم روی اپن و گفتم:

-مامان الان باید بهم بگی، مگه من بچم که برام تصمیم میگیری!

مامان مثل همیشه خونسرد گفت:

-عزیز دلم تو بچه نیستی اما منم صلاح تو میخوام، خوشبختی تو برای من از هر چیزی با ارزش تره!

پوزخند زدم و گفتم:

-اگه خوشبختیمو میخوای به تصمیمم احترام بذار.

اقتدا کن

مامان نگاه مشکیشو توی نگام دوخت و گفت:

-اون وقت تصمیمت چیه؟

-نمی خوام ازدواج کنم!

مامان باز هم بیخیال مشغول جابجایی خرید هاش شد و گفت:

-حالا بذار بیان، هر چی قسمت باشه!

با خشم غریدم.

-مامان!

-بسه دیگه شبنم برو کلی کار دارم به حرف نگیرم.

با عصبانیت سمت اتاقم رفتم و درو محکم بهم کوبیدم.

تو این هیر و ویری فقط همینو کم داشتم.

روی تخت نشستم و موبایلمو برداشتم.. اوه اوه.. بیست تا پیام از سیاوش.

شاید عجیب بود اما فقط اسممو گفته بود، توی تموم بیست تا پیام فقط نوشته بود شبنم، شبنم!

مغرور لعنتی حتی یه عذر خواهی هم نکرده بود!

دراز کشیدم روی تخت و اجازه دادم اشکام راه خودشونو پیدا کنن. دلم یه شونه ی امن و محکم می

خواست برای حق و دردودل تا بلکه آروم بشم.

دلم به قدری گرفته بود که احساس پوچی میکردم.

با صدای ویبره ی گوشیم دستمو دراز کردم و برداشتم.

سیاوش داشت زنگ میزد، جواب ندادم.. تماس قطع شد پیام اومد.

-بیا تو بالکون!

اقتدا کن

موبایلو روی تخت انداختم و بلند شدم، پرده رو کنار زدم و دیدم که توی حیاط ایستاده و نگاهش به پنجره ی اتاقمه.

تا دید نگاهش می کنم کمی جلو تر اومد و دیدم که دستش مشت شد.

نه حرفی، نه اشاره ای نه کاری.

فقط با دستی مشت شده خیره نگاهم می کرد.

پرده رو انداختم و با آهی کوتاه دوباره رو تخت نشستم.

دیوونگی بود اما دلم می خواست اکثرالعمل سیاوش رو وقتی میفهمه قراره برام خواستگار بیاد ببینم!

از تصور قیافش ناخودآگاه خندم گرفت، شیطونه می گفت جواب مثبت بدما.

مامان که میگه خانواده ی خوبی ان، منم که مطمئنا دیگه هیچ وقت نمی تونم یه زن کامل برای یه مرد باشم و سپهر رو فراموش کنم!

لبخندم پر کشید و خودم به خودم قول دادم سعی کنم عاقلانه تصمیم بگیرم و تمام معیار هارو بسنجم.

تا شب توی اتاق مشغول فیلم دیدن بودم، چند تا چیپس و پفکی که خورده بودم حسابی سیرم کرده بود و میلی به ناهار و شام برام نداشتنه بود.

غرق سینمایی کمدی بودم و از خنده اشکام جاری شده بود، با زنگ موبایلم فیلم رو متوقف کردم و جواب سیاوش رو دادم.

-بله؟

صدای خش دارش توی گوشم پیچید.

-شبنم عمه چی میگه؟

گیج شده گفتم:

اقتدا کن

-چی؟

هوار کشید.

-عمه چی میگه؟ قراره فردا برات خواستگار بیاد؟

با خونسردی ظاهری گفتم:

-آره! که چی حالا.

دوباره هوار کشید.

-که چی؟ شبنم که چی؟ لعنتی پس من چی میشم!

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-سیاوش انقدر الکی داد و هوار نکن، من با مردی که هنوز هیچی نشده میزنه تو گوشم کاری ندارم!

بعد تماس رو قطع کردم و گوشیمو رو سایلنت گذاشتم.

دوباره فیلم رو پلی کردم اما این بار دیگه ازش هیچی نفهمیدم.

چندی که گذشت در اتاق زده شد و با بفرمایید من زندایی اومد تو.

از رو صندلی بلند شدم و لبخندی به چهره ی مهربونش زدم.

-خوش اومدی زندایی.

زندایی لبخندی مهمونم کرد و مثل همیشه با محبت گفت:

-قربونت برم دخترم، اومدم باهات صحبت کنم.

اشاره کردم به تختم و گفتم:

-بشینید اینجا، خیر باشه.

زندایی روی تخت نشست و گفت:



اقتدا کن

-خیر بودنش که خیره فقط من نفهمیدم چی گفتی به سیاوش که از چشاش اونجوری آتیش میزد بیرون.

متعجب نگاهش کردم که با خنده ادامه داد.

-نمیدونی تو با یه حالی اومد پیشم که گفتم چی شده، گفت پیام بهت بگم اگر به خواستگارت جواب مثبت بدی دنیا رو به آتیش میکشه البته غلط کرده تو حق انتخاب داری فقط خواستم بدونی ما هم خواستگاریم اونم با یه دوماه بی اعصاب که حسابی هم عاشقه!

خجالت زده سر به زیر شدم و دستامو تو هم پیچ دادم.

زندایی با لحنی خنده آلود گفت:

-من میرم با مامانت هم صحبت کنم، هر چی قسمت باشه!

چیزی نگفتم، حتی سرم بلند نکردم بعد از بسته شدن در پوفی بلند کشیدم و زیر لب گفتم:

-خدا لعنتت کنه سیاوش!

\*\*

همیشه فکر می کردم اگر روزی سپهر بیاد خواستگاریم دست و پامو گم می کنم و کلا گند می زنم به همه چی اما اون شب آروم بودم، آروم آروم.. چون نه خواستگار سپهر بود نه من اون دختر هُل گذشته.

روبروی آینه ی قدی گوشه ی اتاق ایستادم و آخرین نگاه رو به خودم انداختم.

شلوار لی مشکی با صندلای مشکی، سارافون مشکی با گل های رز روش و زیر سارافون سفید، با شال مشکی که روشن مربع ها سفید هک شده بود.

آرایشم فقط رژ کم رنگی بود با کمی نرم کننده.. با زدن کمی عطر به مچ دست و گردنم از اتاق خارج شدم.

اقتدا کن

مامان سارا فون زرشکی رنگ بلندی به تن داشت که اندامشو قشنگ به نمایش گذاشته بود، روسری مشکیش تلفیق زیبایی با پوست سفیدش ایجاد کرده بود و موهای هایلایت شده اش کمی بیرون ریخته بود.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-الهی قربونت بشم من، تو کی انقد بزرگ شدی!

با خنده به سمتش رفتم و آرام گونشو بوسیدم.

-من قربونت برم مامان خوشگل خودم.. میخوای اول کاری خودمونو کامل معرفی کنیم، دوماه تو رو بجای من نبینه!

مامان با گزیدن لبش جلوی خندشو گرفت و من بلند خندیدم.. همون موقع آیفون به صدا در اومد..

مامان سمت اف اف رفت و مامان بزرگ گفت:

-پس سهراب و کتی چرا نیومدن؟

مامان با گفتن "الانا دیگه میان" در و باز کرد.

دایی و زندایی هم از پله ها پایین اومدن و همون دم در با مهمونا خوش و بش کردن.

دوتا خانم چادری و یه آقای جوان و سر به زیر!

موهای لخت مشکیش اولین چیزی بود که توجهمو جلب کرد.

خانم میان سال خنده رویی کوتاه بغلم کرد و حالمو پرسید.

بعد از اون دختری جوان باهام دست داد و خیلی مودب احوالپرسی کرد.

مامان اینا همراه جمع سمت سالن رفتند و حالا من موندم و این آقای جوان کت و شلوار پوشیده ی شیک.

سبد گل پر از شاخه های رز قرمز رو به دستم داد و لحظه ای، فقط لحظه ای خیره شد تو چشمام.

اقتدا کن

نه اخم کرد، نه چشماش برق زد.. خونسرد دوباره سر به زیر شد و داخل رفت.

سبد گل به دست رفتم توی آشپزخونه و روی صندلی نشستم.. سبد رو روی میز گذاشتم و خیره ی گلای زیبا شدم.

نمیدونم چقدر گذشت که مامان اومد توی آشپزخونه و گفت:

-پاشو مامان یه سینی چایی بیار.

از روی صندلی بلند شدم و داخل فنجان های سفید. طلایی رو پر کردم از چایی تازه دم مامان.

نفسی عمیق کشیدم و رفتم تو سالن.

اول از خانم میان سال شروع کردم، بعد مامان بزرگ، دایی، زندایی، خانم جوان و بعد شاه داماد.. سینی خالی رو روی عسلی قرار دادم و کنار مامان نشستم.

خانم میان سالی که مامان خانم حمیدی صداش می کرد رو کرد به مامان و گفت:

-اگر اجازه بدید دختر و پسر کمی با هم صحبت کنند، ما که تو این مدت خوب هم دیگه رو شناختیم اینا هم بیشتر با هم آشنا بشن تا حمیدی از مسافرت برگرده و انشالله اگر مشکلی نبود همه چیز رسمی بشه.

مامان لبخندی زد و گفت:

-بله درست می فرمایید.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-پاشو مامان آقا داماد رو راهنمایی کن تو اتاقت.

بی حرفی از جا بلند شدم و به شازده که با قدم هایی آروم و متین سمت میومد خیره شدم.. با دست به سمت اتاقم راهنمایش کردم و هم قدم سمت اتاق رفتم.

درو باز کردم.

اقتدا کن  
-بفرمایید.

لبخندی کوتاه زد و داخل رفت.

درو نیمه باز گذاشتم و رفتم تو.

سر پا ایستاده بود و با کنجکاوی اطراف رو نگاه می کرد..

هر جا راحتید بشینید.

با همون لبخند آرام بخش که انگار روی لباس هک شده بود روی صندلی میز توالت نشست و گفت:

-اتاق زیبایی داری.

از صمیمت کلامش بدم نیومد، صمیمی بود اما هیز نه.

لبخندی زدم و مثل خودش جواب دادم:

-لطف داری.

روی تخت نشستم و منتظر شدم چیزی بگه.. طولی نکشید که دوباره صداشو شنیدم.

-اول من شروع کنم یا تو؟

خیره تو نگاه قهوه ای رنگش گفتم:

-اول تو..

لبخندشو کمی جون داد و گفت:

-تازه وارد سی و یک سالگی شدم، فوق لیسانس معماری دارم و تو گالری ماشین پدرم مشغولم.. دو

تا خواهر دارم که هر دو ازدواج کردن و خانواده امم یه جورایی مذهبی ان.

تو دلم گفتم اره از چادر چارقد مامان و خواهرت معلومه.. حالا نوبت من بود، گفتم:

-بیست و پنج سالمه، لیسانس تربیت بدنی دارم و تک دخترم.. پدرمو تا حالا ندیدم، یعنی به گفته ی

مامانم فوت کرده، با مامان و مامان بزرگم زندگی می کنم و داییم یه جورایی حکم پدرو برام داره.

اقتدا کن

سرشو تکون داد و بعد از کمی مکث پرسید.

-نظرت در مورد این ازدواج چیه؟ یعنی بنظرت من و تو می تونیم کنار هم ما بشیم!

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

-نمیدونم!

خندید، خیلی بامزه و مردونه.

-واقعیتش منم نمیدونم اما به نظرم بهتره بهم دیگه یه فرصت بدیم تا بیشتر همو بشناسیم.

بدون مخالفت سرم رو تکون دادم و باشه ای زمزمه کردم.

تصمیممون رو به جمع هم گفتیم و کسی مخالفتی نکرد.

هنگام بدرقه ی مهمونا دایی و زندایی هم با خداحافظی ازمون سمت پله ها رفتند، همون لحظه سیاوش وارد سالن ورودی شد و با نگاهی عمیق به چشمام و سلامی کوتاه رو به مامان سمت بالا رفت.

به بهانه ی خستگی سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

نمیدونم چقدر گذشت، کم کم داشت خوابم می برد که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

نیم خیز شدم و موبایلو از رو عسلی برداشتم.

سیاوش بود، جواب دادم.

-بله؟

صدای گرفتش بلند شد!

-شبم!

-بله!

اقتدا کن  
نفسی عمیق کشید و گفت:

-بیا پشت بوم، لطفا!

متعجب گفتم:

-تو این سرما!

التماس آلود گفت:

-خواهش می کنم.

زمزمه کردم:

-باشه.

تماس رو قطع کردم و پلیور مشکی رنگم رو روی شونه هام انداختم و موبایل به دست از اتاق خارج شدم، خونه غرق تاریکی بود، کلیدو برداشتم درو آروم باز و بسته کردم.  
آروم آروم پله هارو بالا رفتم، دم خونه ی سپهر اینا کمی مکث کردم، چراغ هاشون خاموش بود، حتما خوابن!

نفسی عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم.

سیاوش لبه بوم نشسته بود و خیره ی نقطه ی نامعلومی بود.

نزدیکش رفتم که متوجه ام شد و برگشت سمتم.

بلند شد و روبرویم ایستاد.

-اومدی؟

دستامو بغل کردم و با نگاه به تیشرت تو تنش گفتم:

-چیزی تنت نیست، سرما میخوری.

دستشو آورد جلو، از دو طرف پلیورم گرفت و جلو کشید، تنشو نزدیک تر آورد و گفت:

اقتدا کن

-انقدر خوب نباش، کم میارم!

گوشه ی لبمو تو دهنم کشیدم و نگاهمو از نگاه تب دارش دزدیدم، خیره ی آسمون تیره کردم و صداشو شنیدم که گفت:

-یه عاشق اگه واقعا عاشق باشه نه میتونه کسیو جایگزین عشقش کنه نه میتونه یه آدم کامل برای کسِ دیگه ای باشه!

نگاهمو دوباره دوختم تو نگاهش و گفتم:

-آره.. پس انتظار نداشته باش برات کامل باشم!

لبخندی تلخ زد و گفت:

-تو فقط باش بقیه اش با من!

با آهی عمیق لب زدم.

-نمی تونم!

لحنش دوباره خشن شد.

-اون وقت چرا، بین شبنم تو خواب ببینی بذارم مال کسِ دیگه ای بشی، یا مال منی یا..

ابروهامو بالا بردم.

-یا چی؟

دستامو توی دستاش گرفت و با لحنی پر از درد گفت:

-یا مال منی یا مال کسی که از ته دل دوسش داری!

لبخندی پر از غم زدم و گفتم:

-دیوونه!.. من نمی تونم مال کسی که دوسش دارم باشم!

یکی از دستاشو از دستم کشید و گذاشت روی صورتم.

اقتدا کن

-پس مال خودمی!

چشمامو باز و بسته کردم و محکم گفتم:

-من مال خودمم نیستم چه برسه به تو، سیاوش احساسی تصمیم نگیر، من یه دختر کامل نیستم..

ذهنم، فکرم، خیالم، روحم پیش یکی دیگست، می فهمی اینارو!

دستاشو عقب کشید، عقب عقب رفت و با لحنی تقریبا بلند گفت:

-می فهمم من می فهمم این تویی که نمی فهمی، لعنتی من عاشقتم، تمام فکر و ذهنم شدی

تو، تو، تو.. دیگه به چه زبونی بهت بگم..

هوار کشید.

-ایهاالناس من عاشقشم، عاشقش!

جلو تر رفتم و دستمو روی دهنش گذاشتم.

-هیش، توروخدا سیاوش زشته یکی می شنوه چرا هوار می کشی!

با چشمای سرخ شده، دستشو بالا آورد روی دستم که روی دهنش بود فشار داد و بوسه ای کف

دستم نشوند!

گر گرفته دستمو عقب بردم و با قلبی لرزون سرمو به زیر انداختم.

نمی دونستم چیکار کنم، برم یا بمونم!

چند ثانیه که گذشت گفت:

چه کردی با خواستگار محترم، گفתי بهش که ازدواج باهات غیر ممکنه!

سرمو بلند کردم و گفتم:



اقتدا کن

-نه، تو این مورد فقط خودم می تونم تصمیم بگیرم، به اون خواستگار محترم فرصت شناخت بیشتر دادم.

نگاه سرخش لحظه ای ترس رو مهمون تنم کرد، جوری که گفتم الان سرمو میبرو میذاره رو سینم.

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره گفتم:

-سردمه، من میرم خونه!

خواستم برگردم عقب که سریع مچ دستم رو گرفت و گفت:

-شبم، یه کاری نکن برم اون پسر و بکشم، به جان خودت می کنم، نکن این کارو دختر، نکن!

مچ دستم رو به زحمت از دستش خارج کردم و گفتم:

-دیوونگی آخر و عاقبت نداره، زور نگو بهم، من هر کاری رو که درس باشه انجام میدم، تو چه بخوای چه نخوای!

انگشت اشارشو جلوی چشم هایم گرفت و با لحنی محکم گفت:

-نمیذارم، نمیذارم گند بزنی به خودت، شبم، لجبازی رو بذار کنار، تو نمی تونی مال کس دیگه ای بشی، اول و آخرش سهم خودمی، خودم!

با مشت کوبید تختِ سینه اش و ادامه داد.

-بخوای بچه بازی در بیاری میرم همه چیو بهش میگم، میگم که تو عاشق یکی هستی، یکی که نمی تونی حتی لحظه ای از فکرش خارج بشی، بهش می گم که تو نمی تونی یه زن کامل براش باشی که تو دل و دنیای تو مردِ دیگه ای وجود داره، مردی که انقدر احمق هست که عشق پاکتو ندیده، نفهمیده و حالا معلوم نیست کدوم گوری داره با کی لاو می..

دستم بلند کردم و با تمام توانم زدم توی گوشش، با بغض و درد حرفای تلنبار شده توی دلم رو کوبیدم تو صورتش.

-اون مردی که داره دربارش زر اضافه میزنی عشق منه، تموم باورمه، جونم به جونش بسته ست، نباشه یه لحظه هم نیستم، می فهمی، تمام مدت جلو چشمش بودم ندیدتم، خودم رفتم براش

اقتدا کن

خواستگاری، مردی که تمام دنیای منو مال خودش کرده بهم میگه خواهر کوچیکه، خودشو برادر من میدونه، می تونی درک کنی، دلم تیکه تیکه میشه وقتی یادم میفته مال من نیست، سهم من نیست، روزی هزار بار میمیرم و زنده میشم وقتی منو خواهر خودش میدونه.. همون مرد ازم خواست بهت فرصت بدم، گفتم دوسم داری، اون مرد.. اون..

نتونستم ادامه بدم، بغض نشسته توی گلویم مجال نداد، نفس نفس زنان خیره ی چشم های بهت زده ی سیاوش شدم، مطمئن بودم فهمیده عشقم کیه.

صدای لرزانش بلند شد.

-سپهر!

سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

-آره، سپهر، حالا دیگه ولم کن بذار به درد خودم بمیرم، نمک رو زخم نباش سیاوش، نباش!

ثانیه ای مکث کرد و بعد بی هوا قهقهه زد، جوری می خندید که گفتم دیوونه شده!

میون خنده بریده بریده گفت:

-شوخی می کنی مگه نه، بگو که جدی نیستی!

با درد چشم هامو بستم و نفسی عمیق کشیدم، سعی می کردم آرام باشم اما مگه می شد!

چشم هامو که باز کردم سیاوش درست مقابلم ایستاده بود، اما دیگه نمی خندید، ذل زده بود توی صورتم با نگاهی مات شده.

دستشو بالا آورد و روی صورتم گذاشت، با لحنی غیر معمولی زمزمه کرد:

-تو یعنی، یعنی واقعا عاشق سپهری، برادر من!

دستشو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

-سیاوش، تو اولین کسی هستی که این رازو بهت گفتم، بین خودمون میمونه مگه نه!

اقتدا کن  
چیزی نگفت، حرفی نزد!

احساس می کردم بغض کرده، سبب گلوش هی بالا پایین می شد، دلم میخواست بغلش کنم و های  
های گریه کنم تا بلکه سبک بشم!

بعد از چندی وقتی دیدم نه کاری میکنه نه چیزی میگه دستمو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم.  
-سیاوش یه چیزی بگو!

عقب عقب رفت، لبه ی بوم ایستاد، دستاشو از دو طرف باز کرد و بلند فریاد زد..  
-خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

جوری که گفتم الان گلوش پاره میشه!

با پاهایی لرزون سمتش رفتم و از پشت دستش رو گرفتم.

-بیا پایین سیاوش، میوفتی ها!

دستش رو از دستم بیرون کشید و خواست حرفی بزند که صدای سپهر از پشت سرمون بلند شد.  
-چخبره اینجا؟

قلبم ایستاد، صدای خواب آلودش ناخودآگاه لبخند رو نشوند روی لبام.. سیاوش که تمام حواسش به  
من بود با دیدن لبخندم پوزخندی غلیظ زد و از لبه ی بوم پایین اومد.  
سپهر دوباره پرسید:

-چرا داد میزنی سیاوش، چخبره اینجا؟

سیاوش سمتش رفت و من برگشتم به عقب.

با سویشرت مشکی و شلوار ورزشی روبروی سیاوش ایستاده بود و تمام نگاهش بهش بود.  
صدای گرفته ی سیاوش بلند شد.

-چیزی نیس، فقط دارم به این دختره ی نفهم حالی می کنم عاشقشم، اما نمی فهمه، نمی فهمه!

نگاه سپهر از سیاوش رد شد و رسید به من.

-خواهر کوچولو چی کار کردی این برادر ما اینجوری زده به سیم آخر!

دستامو مشت کردم و تو دلم گفتم:

-بهتره از خودت پیرسی تو با من چیکار کردی!

سپهر وقتی دید سکوت کردم با چند قدم سمتم اومد و روبروم ایستاد.

-شبم، چرا چیزی نمیگی عزیزم!

نگاه پر از اشکم رو تو نگاهش دوختم و زمزمه کردم.

-حرفی برا گفتن ندارم!

سپهر اخم کرده دستمو گرفت و گفت:

-چرا؟ نکنه سیاوش اذیتت می کنه!

آب دهنو قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که سیاوش سریع اومد طرفمون و با پوزخند گفت:

-من، من اذیتش می کنم.. انگار تو نمیگیری جریان چیه، بابا لامصب حرف حساب حالیش نیس که،

میگم عاشقتم نمی فهمه، میگم من، من لعنتی لحظه ای بدون تو نمی تونم نفس بکشم بازم نمی

فهمه، کلا با نفهمیدن رابطه ی خوبی داره!

سپهر در حالی که سعی می کرد خندشو مهار کنه گفت:

-خیلی خب آروم باشید، الان دیگه وقته فردا شب بیاین خونه ی ما مفصل بشینیم صحبت کنیم.

سیاوش با پوفی بلند دستشو شونه کرد و لای موهاش کشید.

در حالی که نگام به حالت موهاش بود گفتم:

-من نمیام!

اقتدا کن  
دادِ سیاوش بلند شد.

-دِ بیا، اون وقت این داداش من میگه سیاوش اذیتت می کنه!

خندم گرفت و رومو برگردوندم تا متوجه نشه اما شد، دوباره با لحنی حرصی گفت:

-آره بخند بخند، حال و روزم خندیدن هم داره!

سپهر که خودش هم خندش گرفته بود آرام گفت:

-خب بابا انقدر حرص نخور.

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-توام میایی.

لب باز کردم حرفی بزنم که باز گفت:

-لطفا، بخاطر من!

بخاطر تو، من به خاطر تو دست از نفس کشیدن هم می کشم این که کاری نیس!

سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

-باشه!

سپهر لبخند زد و سیاوش نفسشو بیرون فوت کرد.

-خب دیگه برید دیر وقته منم برم خونه دنیا تنهاست!

دنیا دنیا دنیا!

هوف خدایا خودت کمکم کن!

با شب بخیری آرام از کنارشون گذشتم و رفتم پایین.

تا صبح هی این پهلو اون پهلو شدم و بالاخره دم دمای صبح خوابم برد.

اقتدا کن

با صدای جاروبرقی کسل چشمامو باز کردم، پتو رو از روم کنار زدم و پاشدم رفتم بیرون.

رفتم سمت سرویس و بعد از شستن دست و صورتم موهامو هم شونه کردم و بافتم.

وقتی از سرویس خارج شدم متوجه شدم مامان با تلفن صحبت می کنه.. سمت آشپزخونه رفتم که مامان بزرگ گفت:

-ننه قربونت برم یه لیوان آب برام بیار این قرصامو بخورم.

با لبخند لیوانی آب براش بردم و گونشو محکم بوسیدم.

-بفرما گلاب خاتون.

مامان بزرگ با خنده دستی روی صورتم کشید و گفت:

-عاقبت بخیر شی دخترم.

حرفش لبخندم رو بیشتر کرد، همیشه عاشق همین جمله ش بودم.

مامان تلفن رو روی میز گذاشت و گفت:

-شبم حاضر شو خانم حمیدی گفت پسرش میاد دنبالت برا ناهار برید بیرون.

اوه اوه فقط همینو کم داشتم، اگر سیاوش می فهمید..

اه شبم توام، خو بفهمه میخواد چی کار کنه مثلا!

کلمو تکون دادم و دوباره سمت اتاق رفتم تا آماده بشم که مامان گفت:

-بیا لااقل یه لقمه بخور ضعف نکنی.

با گفتن "میام حالا" وارد اتاق شدم و سراغ کمد رفتم.

بعد از کمی وارسی پالتوی زرشکی رنگم رو به همراه شال و شلوار مشکی روی تخت گذاشتم.. بافت موهامو باز کردم و از بالا بستمشون.

اقتدا کن

بعد از کمی آرایش ملایم ناخون هامو لاک زرشکی زدم و منتظر شدم تا خشک بشه.

تقی به در خورد و مامان با لقمه ی تو دستش وارد اتاق شد.

-بیا مامانم این لقمه رو بخور ته دلتو بگیره.

لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم:

-حالا من از کجا بدونم کی میاد برم پایین.

مامان لباس های روی تخت رو برداشت و در حالی که با دقت وارسیشون می کرد گفت:

-خانم حمیدی شمارتو گرفت، حتما میده به پسرش.

گازی کوچک از لقمم گرفتم و گفتم:

-حالا قسمت خنده دار ماجرا اینجاس که من اصلا اسم شازده رو هم نمیدونم بعد میخوام باهاش ناهار برم بیرون.

مامان با خنده سمت دراور پایین کمد رفت و در حالی که کفش های اسپرت مشکی رنگم رو همراه کیف ش برمی داشت گفت:

-خوبه دیگه، اینم میشه یه خاطره براتون.

نصفه ی لقمم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-حالا اصلا ببین میشه یا نه.

مامان با گفتن "هر چی قسمت باشه" اتاق رو ترک کرد.

ساعت ده دقیقه به یک بود که موبایلم زنگ خورد و شماره ی ناشناس افتاده روش نشان از حضرت آقا داشت.

صدایم را صاف کردم و جواب دادم.

-بفرمایید؟

اقتدا کن

صدای مردونش پیچید توی گوشم.

-سلام شبنم خانم، امیرعباسم.

عه عه، پس اسمش امیر عباس بود.

مثل خودش صمیمی جواب دادم.

-سلام آقا امیر، خوبی.

خیلی ممنون، متشکر، راستش مزاحم شدم بگم اگر مایل باشی پیام دنبالت بریم بیرون.

آرنجم رو روی میز توالت گذاشتم و گفتم:

-بله مادرتون تماس گرفته بودن، مشکلی نیست، منتظرتم.

-پس من نیم ساعت دیگه جلو درتونم، زنگ میزنم بیا پایین.

از رو صندلی بلند شدم و در حالی که می رفتم سمت در گفتم:

-باشه حتما، فعلا.

-فعلا.

تماس رو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه، یک لیوان آب خوردم و رو به مامان که می پرسید کی بود

جواب دادم:

-آقا امیر عباس!

مامان چشم غره ای با خنده رفت و گفت:

-بالاخره اسمشو کشف کردی؟

چشمکی زدم و گفتم:

-بله پ چی فکر کردی، به من میگن شبنم بانو!



اقتدا کن

زنگ در بلند شد و مامان در حالی که لوبیا ها را روی سینی کوچکی خالی می کرد گفت:

-خیلی خب حالا شبنم بانو برو ببین در کیه.

از آشپزخانه بیرون رفتم و سمت در قدم برداشتم.

از چشم نگاهی کردم و با دیدن دنیا ابروهامو بالا بردم و لبمو کج کردم.

در رو باز کردم و لبخندی مصلحتی رو لبام نشوندم.

-سلام دنیا جون، بفرما تو عزیزم.

دنیا با لبخند داخل شد و گفت:

-سلام عزیزم، عمه خونه ست؟

-بله هست بفرما.

با دستم به پذیرایی اشاره کردم و بلند گفتم:

-مامان، دنیا جون اومده!

حالا منو ببینا، چه جون جونی هم ته اسمش می چسبوندم!

مامان بزرگ دنیا رو با محبت دعوت به نشستن کرد و مامان با لبخند از آشپزخونه خارج شد.

بی توجه بهشون سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم، نگاهی تو آئینه قدی به خودم کردم و بعد از اطمینان کفش هامو برداشتم و رفتم بیرون.

همون موقع دنیا هم از جا بلند شد و قصد رفتن کرد.. اصلا نفهمیدم برا چی اومده بود!

لبخندی بهم زد و گفت:

-کجا شال و کلاه کردی شبنم جان؟

اقتدا کن

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-با یکی از دوستانم قرار دارم میرم بیرون.

با همون لبخند حفظ شده گفتم:

-خوش بگذره.

ممنونی زیر لب زمزمه کردم و با میس کالی که روی گوشیم افتاد کفش هامو پوشیدم و با خداحافظی از خونه خارج شدم.

ته ته بد شانسی بود که تا پامو از در حیاط بیرون گذاشتم با سیاوش روبرو شدم.

سیاوش با اخم از بالا به پایین نگاه کرد و پرسید:

-جایی میری؟

نمی دونم چرا اما تپش قلب گرفته بودم، یه چیزی مثل ترس تو تموم تنم نشسته بود.

سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

-آره!

-میخواهی برسونمت؟

سریع گفتم:

-نه نه من، چیزه خ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که اموی ام سفید رنگی جلومون ترمز کرد.

سیاوش نگاهشو برگردوند و شنیدم که متعجب زیر لب گفت:

-این دیگه کیه؟

امیرعباس از ماشین پیاده شد و با لبخند سمتمون اومد.

اقتدا کن

-سلام.

لبخندی هل هلکی زدم.

-سلام.

با همون لبخند باهام احوالپرسی کرد و بعد با اشاره به سیاوش که به وضوح رگ گردن بیرون زدش دیده می شد و معلوم بود حدس زده امیر کیه، گفت:

-نمیخواهی معرفی کنی!

آب دهنمو قورت دادم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-سیاوش پسر دایی من، ایشونم آقا امیر عباس..

امیر دستشو جلو برد و خیلی مودبانه گفت:

-خوشبختم از آشناییتون.

سیاوش دستشو گرفت و محکم فشار داد و با لحنی خشدار گفت:

-هم چنین.

بخدا که به زور جلوی خودشو گرفته بود، دیگه واقعا داشتم ازش می ترسیدم!

امیر دستشو عقب کشید و گفت:

-اگر اجازه بدید ما دیگه بریم.

بعد رو کرد سمت من و با همون لحن صمیمی و بی شیله پيله گفت:

-سوار شو عزیزم.

اوه اوه خدایا! حالا عزیزممش رو کجای دلم بذارم.

در جلو رو باز کرد و منتظر ایستاد.

اقتدا کن

با نگاهی کوتاه رو به سیاوش که کارد میزدی خونش در نمی اومد قدم جلو گذاشتم و سوار شدم.

امیر درو بست و خودشم دور زد نشست.

از کوچه که خارج شدیم بی اراده نفسمو با آسودگی بیرون فرستادم.

امیرعباس که تمام حواسش بهم بود سریع گفت:

-چیزی شده؟

نگاهش کردم و آرام گفتم:

-نه هیچی.

لبخند زد و گفت:

-یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

دستامو توهم گره زدم و گفتم:

-بپرس.

خیلی رک و جدی پرسید:

-بین تو و پسر داییت همون سیاوش خان چیزی بوده؟

قشنگ داغ کردم، خدایا چقدر زرنگ بود!

بعد از کمی مکث که بی اراده بود جواب دادم.

-نه، چطور مگه!

-آخه یه جووری نگام می کرد، انگار که ارث پدرشو بالا کشیدم!

اقتدا کن

با مثالی که زد بی اراده خندم گرفت، لبمو تو دهنم کشیدم تا نخندم و بعد از لحظه ای حقیقت رو گفتم:

-چیزی بینمون نیست اما خب اون یجورایی خودشو مالک من میدونه، فکر میکنه چون ازم خواستگاری کرده دیگه حق ندارم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

امیر پیچید تو خیابان اصلی و همان طور گفت:

-آهان حس یه طرفه، خیلی تلخه!

ابروی چپم رو بالا بردم و گفتم:

-چی؟!!

کوتاه نگام کرد و گفت:

-هیچی، هیچی.. خب بگذریم حالا کجا بریم.

نفسی عمیق کشیدم و با نگاهی به دورور گفتم:

-نمیدونم، هر جا صلاح میدونی.

دوباره از اون لبخندای قشنگش زد و گفت:

-شاید باورت نشه اما من قبلا دو بار به انتخابِ مادرم رفتم خواستگاری اما هر دو بار هم به همون شب خواستگاری ختم شد ولی این سری، وقتی دیدم حس کردم فرق داری.. آرامش لحت بدون هیچ ناز و عشوه ای، نگاهت، نوع رفتارت همه و همه باعث شد نسبت بهت کنجکاو شم، از دیشب تو فکر بودم که چجوری باهات قرار بذارم و چرا شمارتو نگرفتم تا اینکه صبح موضوع رو به مامان گفتم و اونم با مادرت تماس گرفت.. از الان بگم ذهنمو درگیر کردی، من آدم جدی و رکی هستم یعنی از کسی خوشم بیاد راحت بهش میگم و بالاعکس!

دستامو بغل کردم.

اقتدا کن

-بله با اولین نگاه متوجه شدم، جدی هم که باشی بی شילה پيله ای، غرور و اخم و تخم الکی نداری..  
از آدمای الکی مغرور بدم میاد.

با لبخند نگام کرد و با لحنی خنده دار و شوخ گفت:

-پس با اجازه ی بزرگترا از هر دو طرف بلهههه!

لحنش به قدری با مزه بود که نتونستم طاقت بیارم و بلند خندیدم.. از خندم اونم خندش گرفت و بی صدا خندید.

-حالا یکی مارو از دور ببینه با خودش فک می کنه حتما به توافق رسیدیم.

خندمو قورت دادم و با لبخندی که از رو لبام محو نمی شد ذل زدم به نیم رخش و گفتم:

-متنفرم از مردم همیشه ظاهر بین.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-متاسفانه ما انسان ها خیلی وقتا فقط ظاهر قضیه رو میبینیم و خیلی زود قضاوت می کنیم.

-من از بچگی عادت دارم حرفامو میریزم تو خودم، با هیچ کس درد و دل نمی کنم اما قضاوت بی جا هم نمی کنم.. تا همین الانشم دوست زیاد صمیمی نداشتم که همیشه باشه، از وقتی یادم میاد من بودم و مامان.

نگفتم که شب و روزام سپهر بود و سپهر، نگفتم اونقدر درگیرش بودم که هیچ کسو دورو اطرافم نمی دیدم، نگفتم ذهنم فقط درگیر اون بود و چشم فقط اونو میدید، نگفتم و نگفتم و نگفتم!

امیر با سرعت تو خیابان بزرگی پیچید و گفت:

-برعکس تو من تا دلت بخواد رفیق دارم، همه جوره، فامیل هم زیاد داریم و همیشه ی خدا در حال رفت و آمدیم.

به شوخی و خنده گفتم:

-اوه اوه، منم که حساس، از بس هیچ وقت تو شلوغی نبودم عادت ندارم.

اقتدا کن

امیر ماشین را جلوی یک رستوران نگه داشت و گفت:

-عادت می کنی خانوم خانوما.

بعد از ماشین پیاده شد و دور زد، خواستم درو باز کنم که از بیرون سریع بازش کرد.

-بفرما.

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و پیاده شدم.. کیفم را روی شانه ام انداختم و هم قدم امیر سمت رستوران رفتم.

در چوبی رستوران رو باز کرد، دستش رو روی کمرم قرار داد و به داخل راهنمایی ام کرد.

از چند تا پله بالا رفتیم و وارد سالن زیبایی شدیم.

توی همون اول موزیک آروم و گوش نوازی توجهمو جلب کرد..

میز های مربع شکل چوبی و صندلی های زرشکی رنگ دور تا دور سالن رو احاطه کرده بود.

سقف چوبی که با لوستر های زیبایی تزئین شده بود و کف سالن پارکت نارنجی خوش رنگی بود.

همراه هم سمت اولین میز گوشه ی سالن رفتیم و امیر سریع صندلی رو برام عقب کشید نشستیم و کیفم رو روی صندلی بغل گذاشتم.. روبرویم نشست و با نگاهی به اطراف گفت:

-این رستوران آرامش خاصی رو بهم منتقل میکنه، برخلاف فضاش طعم غذاهاش هم عالی.

همون موقع گارسون با لباسی سر تا سر مشکی سمتمو اومد و دو تا منو رو با احترام جلو رومون گذاشت.

-خیلی خوش اومدید، چی میل دارید؟

هر دو تشکری کوتاه زمزمه کردیم و امیر با نگاهی سر تا سری به منو پرسید:

-چی میل داری شبنم جان؟

اقتدا کن

گیج و منگ مونده بودم، نمی دونستم واقعا چی بگم.

منو رو بستم و گفتم:

-نمی دونم، تو که زیاد میایی اینجا هر کدوم بهتره همونو سفارش بده.

انگار از پیشنهادم خوشحال شد و به دلخواه خودش غذا ها را سفارش داد.

تو طول غذا خوردن بحث از خودمون به غذا های ایرانی کشیده شد و دستپخت خانوم ها.

بعد از تموم شدن غذا دور دهنم رو با دستمال پاک کردم و با لبخند گفتم:

-خیلی خوشمزه بود، ممنون.

متقابلا لبخند زد.

-نوش جان، خب اگر موافق باشی بریم.

دستمال رو توی دستم مچاله کردم و در حالی که کیفم رو بر می داشتم گفتم:

-آره حتما بریم.

اشاره ای به گارسون کرد.

-صورت حساب لطفا.

گارسون چند لحظه بعد با صورت حساب اومد و برگه رو روی منو گذاشت.

با صدای موبایلم از داخل کیفم خارجش کردم و با دیدن اسم سیاوش ناخودآگاه اخم کرده موبایل رو سایلنت کردم.

امیر پول غذا هارو لای منو قرار داد و گرفت سمت گارسون.

گارسون با احترام سر خم کرد و با گفتن خیلی متشکر. برگشت به عقب و دور شد.

موبایلم رو دوباره داخل کیفم قرار دادم و بلند شدم.



اقتدا کن

سوار ماشین که شدید گفت:

-خیلی دلم میخواد بیشتر کنارت باشم اما متاسفانه کار دارم و باید بگردم نمایشگاه ولی فردا شب با بچه ها قرار فرحزاد داریم، اگر دوس داشته باشی میام دنبالت.

کمی مکث کردم و گفتم:

-منی دونم والا، باید به مامان بگم اگر شد بهت اطلاع میدم.

کوتاه نگام کرد و گفت:

-هر طور راحتی..

کمی به سکوت گذشت که خود امیر دوباره گفت:

-راستی به اون سیاوش خان هم بگو من ازت خوشم اومده و بهتره منو یه رقیب قدر برا خودش بدونه!

فکر کردم جدی میگه.. با تعجب نگاهش کردم که با دیدن حالت چشمام خندید و گفت:

-شوخی کردم بابا چرا چشمتو این شکلی می کنی.. یعنی خوشم اومدن که اومده ولی هیچ وقت دوس نداشتم و ندارم با کسی رقابت کنم، هر چی خدا بخواد همون میشه.

نگامو ازش گرفتم و گفتم:

-اما من بر عکس خیلیا اعتقاد دارم هرچی خود آدم بخواد همون میشه!

صدای آرومش به گوشم رسید.

-هر کسی یه اعتقاداتی داره برا خودش.

-اوهم، مامان منم عین تو فکر می کنه هر چی قسمت باشه و خدا بخواد همون اتفاق میفته اما من نه.. من عجیب به خود پنداری اعتقاد دارم.

اقتدا کن  
-اولین تفاوتمون!

با خنده ذل زدم به نیم رخش که خیلی جدی خیره ی جلو بود.

بی اراده تو ذهنم با سپهر مقایسه اش کردم.. زمین تا آسمون!

اگر الان سپهر کنارم بود مطمئن بودم کلی شلوغ کاری می کردم و حرصشو در میاوردم البته اگه شبم  
قبل از ازدواجش بودم!

با دینگ پیامک گوشیم با فکر اینکه سیاوش لبمو کج کردم و موبایلمو از داخل کیفم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم سپهر با یه قلب ریز بغل اسمش ابرو هامو ناخودآگاه بالا رفتند.

پیام رو باز کردم.

"شب خونه ی ما یادت نره خواهر کوچولو!"

گوشی رو با حرص تو دستم فشار دادم و تو دلم گفتم:

-خواهر کوچولو و درد، خواهر کوچولو و مرگ.. الهی این خواهر کوچولو بمیره که هر روز داره بیشتر از  
قبل اذیت میشه.

نفسی عمیق کشیدم و بی حرف خیره ی جلو شدم، ماشین های جور با جور و آدم هایی که از کنارمون  
رد می شدند این حس رو بهم منتقل می کردن که زندگی با تموم خوب و بدش هنوز جریان داره!

سکوت طولانیمون رو آهنگ زیبایی پر کرد.. تا رسیدن به خونه آهنگ یکی پس از دیگری می خوند و  
رد میشد.

ساعت نزدیک چهار بود که امیر ماشین رو جلوی در نگه داشت و خواست پیاده شه درو برام باز کنه  
که سریع گفتم:

-نه پیاده نشو خودم میرم.. به خاطر همه چی ممنون، روز خوبی بود.

با لبخند و دقت کل صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-من ممنونم که اومدی، روزت بخیر.

اقتدا کن  
با لبخند چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

-خدافظ.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-مواظب خودت باش.

لبخندم جان گرفت و زیر لب گفتم:

-توام همین طور.

بیشتر موندن رو جایز ندونستم و پیاده شدم.. سمت در حیاط رفتم و کلیدمو از داخل کیفم برداشتم و بازش کردم.

برگشتم عقب دستی برای امیر بلند کردم و اون با زدن بوقی رفت.

درو بستم و حیاط کوچیک رو طی کردم. خواستم وارد سالن بشم که صدای سیاوش باعث شد برگردم عقب و خیرش بشم.

-خوش گذشت!؟

بدون جواب به سوالش گفتم:

-تو سردت همیشه تو این هوا با یه تیشرت نازک می گردی!

نگاه عصبیشو از نگام گرفت و در حالی که به آسمون پر خیره می شد گفت:

-باشه جواب نده، ولی من که میدونم خوش گذشته.. نیشت تا بناگوش باز بود!

لبامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-بس کن دیگه سیاوش، تو کار و زندگی داری همش منو میپایی.

دوباره خیره ی چشمام شد و گفت:

اقتدا کن

-فعلا کار و زندگی من فقط شدی تو که الحمدالله اندازه سر سوزن برات مهم نیستم!

باز شروع شد، واقعا حوصله ی بحث کردن نداشتم.

بدون حرفی وارد سالن شدم و چند تا پله رو بالا رفتم. بعد از درآوردن کفشام درو باز کردم و داخل شدم.

با بسته شدن در ماما عین جن جلوم ظاهر شد و گفت:

-چی شد مامانم، خوش گذشت؟

کیفمو تو دستم گرفتم و با تعجب گفتم:

-وا مامان، خو اول بذا برسم بعد.

مامان که خودش خندش گرفته بود گفت:

-ببخشید راس میگی، نمی دونم چرا از وقتی رفتی دلشوره گرفتم.

از کنارش رد شدم و در حالی که سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-نگران چی مثلا، اتفاق خاصی نیفتاد یه ناهار ساده و حرفای معمولی، برای فردا شام هم دعوتم کرد  
فرحزاد گفت با دوستاش جمعن، منم گفتم بذا به مامانم بگم بهت اطلاع میدم.

پالتومو از تنم در آوردم و صدای مامان رو شنیدم که گفت:

-خوددانی، اگه دوس داری برو.

لباسامو عوض کردم و بعد از رفتن به دستشویی و زدن مسواک خودمو نیم ساعت به یه خواب راحت دعوت کردم.

\*\*

ساعت هشت شب بود که سپهر به گوشیم زنگ زد و خواست برم بالا.. چاره ای جز رفتن نداشتم، به مامان گفتم میرم خونه ی سپهر اینا. مطمئن بودم مخالفت نمی کنه، او بیشتر از چشماش به سپهر و سیاوش اعتماد داشت.

اقتدا کن

پلیور زرد رنگم رو تن کردم و شال مشکی رو الکی رو سرم کشیدم.

جوراب های کلفت مشکی رنگمو هم پا کردم و بدون برداشتن موبایل یا کلیدی از خونه خارج شدم.

دم خونشون ایستادم و قبل از زدن زنگ چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.. دلم باز داشت بی منطق بازی در میاورد.

تموم سعیم در این بود که به هیچ عنوان نگامو گره ی نگاه سپهر نکنم که مطمئن بودم چشمام لو میده همه چیو، حداقل حداقل سیاوش که از همه چی خبر داشت متوجه می شد و ترسم از این بود که دیوونه بازی در بیاره!

با دستی لرزون زنگو فشار دادم و منتظر ایستادم.

طولی نکشید که خود سپهر درو باز کرد و با دیدن من لبخندی به پهنای صورت زد.

-خوش اومدی عزیزم، بیا تو.

بدون نگاه بهش سلامی کوتاه تحویلش دادم و داخل شدم.

سیاوش روی کاناپه ی زرشکی رنگ نشسته بود و خبری از دنیا نبود.

دست سپهر روی کمرم نشست.

-برو بشین خواهر کوچولو، منم الان میام.

با حرفی که زد نگاه نگران سیاوش بالا اومد و توی صورتم زوم شد.

بی حرف جلو تر رفتم و با فاصله از سیاوش نشستم.

چند مین بعد سپهر با ظرف میوه اومد کنارمون و در حالی که ظرف رو روی میز قرار میداد گفت:

-ببخشید دیگه دنیا نیست منم نمیدونم چجوری باید از مهمون پذیرایی کرد..

بعد پاشو رو پاش انداخت و گفت:

اقتدا کن

-خب بگید ببینم چی شده، دردتون چیه.

بعد از تموم شدن حرفش نگاهش بین من و سیاوش در گردش بود، وقتی دید هیچ کدوممون چیزی نمیگیم رو به سیاوش گفت:

-سیاوش با توام، حرف بزن.

نگاه سیاوش از زمین بلند شد و گفت:

-درد من نفهم بودن بعضیاست!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-نفهم کسی که حرف حساب حالیش نباشه!

با پوزخند نگام کرد و گفت:

-که اونم تویی!

چشامو گرد کردم و گفتم:

-من حرف حساب حالیم نیست یا تو!

سیاوش این بار با لحنی آروم تر گفت:

-تقصیر من نیست که، اگه به من بود از فاصله ی هزار متری توام رد نمیشدم اما همش تقصیر این لعنتی که عاشق توعه زبون نفهم شده. و با دست به سینش کوبید.

با پرخاش گفتم:

-منم دلیل موجهی برات آوردم که نمیشه!

داد سیاوش به هوا رفت.

-چرا با اون پسره میشه به من که رسید نمیشه!

سر به زیر و آروم گفتم:

اقتدا کن  
-تو فرق داری!

باز داد زد.

-چه فرقی لعنتی چه فرقی، غیر اینکه که عاشقتم! آره چون عاشقم باید بشکنم، باید خرد بشم، ای  
لعنت به تو و این عشق خاک بر سر من!

چند تا نفس عمیق کشیدم و خواستم باز چیزی بگم که سپهر زود تر گفت:

-درست حرف بزنی منم متوجه بشم، چی میشه چی نمیشه.. شما بیشتر منو گیج کردید.

من سکوت کردم و سیاوش با کشیدن نفسی عمیق که سعی می کرد آرام باشه گفت:

-بین برادر من این خانم محترم عاشق شده، طرف روحشم خبر نداره بعد ایشون احمقانه هنوز پای  
عشقش ایستاده و بخاطر اون به من میگه نه.. چرا چون از عشقش خبر دارم!

نگاه متعجب سپهر تو نگاه پر از دردم نشست و آرام گفت:

-آره شبنم؟

لب زدم.

-آره!

درباره گفت:

-کی؟

آروم گفتم:

-نمی شناسیش!

پوزخند بلند سیاوش به گوشم رسید و من که دروغ نگفته بودم، بودم؟.. نه! سپهر الان سپهری رو که  
من عاشقشم رو نمی شناسه، به هیچ عنوان نمی شناسه!

صدای آه بلند سپهر به گوشم رسید و گفت:

اقتدا کن

-من نمی دونم طرف کیه و چطور متوجه عشقت نشده ولی تا این حد میدونم که عشق خیلی با ارزش و هر کسی لیاقتشو نداره.

با حرفش نگام بی اراده رفت رو صورت سیاوش، دستش رو چند بار روی صورتش کشید و رو به من گفت:

-من میدونم تو عاشق شدی و درد منو کشیدی اما بهت قول میدم، به ولای علی هیچ وقت به روت نمیارم.. تو که میدونی طرف هیچ وقت سراغت نیما، اصلا ذهنش یه درصد هم احتمال نمیده که تو بهش دلبسته باشی، دیگه چی میخوای آخه.. شبنم تورو خدا انقد عذابم نده، من بدون تو نمی تونم زندگی کنم، چرا متوجه نیستی، چرا نمیخوای درک کنی که ناخواسته شدی تموم من! بفهم، بفهم!

کلافه دستمو به سرم گرفتم و لبمو محکم گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.. بغضمو قورت دادم و بعد از چند مین سکوت گفتم:

-من به امیر قول دادم بیشتر با هم آشنا بشیم، همه ی خانواده هم اطلاع دارن، یعنی یه جورایی نامزد محسوب میشیم!

باز سیاوش فوران کرد، از رو کاناپه پرید و رو بهم غرید.

-تو غلط کردی با اون مرتیکه.. چه امیر امیری هم برا من را انداخته!.. به من که میرسه میگی من عاشق یکی دیگم نمی تونم باهات ازدواج کنم به اون که می رسه میگی نامزد به حساب میایم.. دِ آخه من با تو چیکار کنم که هر روز یه سازی میزنی.

متقابلا بلند شدم و با لحنی تقریبا آروم گفتم:

-من هر روز یه سازی نمی زنم تو برا خودت میبری و میدوزی، آره من عاشقم و چون تو خبر داری هیچ وقت باهات ازدواج نمی کنم حتی اگه قسم آیه بخوری که به روم نمیاری.. باز تو دلت، ته ته قلبت یه روزی یه جایی یادت میاد که عاشقت نیستم، که جسمم پیش توعه و روحم پیش یکی دیگه، نمی تونم سیاوش به هیچ عنوان نمی تونم.

چشم های خون بارش رو خیرم کرده بود و نفس نفس میزد..



اقتدا کن

نفسی تازه کردم و رو به سپهر گفتم:

-با اینکه ازم خواستی به سیاوش یه فرصت بدم اما نتونستم، نمی تونم، کاری هم نمیشه کرد.

بعد با خدافظی از جفتشون خونه رو ترک کردم.

بماند که لب به هیچی نزدم و تا خود صبح اشک ریختم..

مطمئن بودم سیاوش هیچ وقت به سپهر چیزی نمیگه با این وجودت یه پیام که نه یه نوع تهدید براش فرستادم.

"اگر بدونم و بفهمم چیزی به سپهر یا کسی دیگه ای گفتمی به خداوندی خدا خودمو میکشم!"

جواب نداد.. دیگه هیچ وقت جوابمو نداد، سر راهم سبز نشد، زنگ نزد، حتی دیگه به بهونه ی سر زدن به مامان بزرگ هم خونمون نیومد.. انگار دیگه باور کرده بود که من به دردش نمیخورم.

یک ماه تمام مشغول رفت و آمد با امیر عباس بودم و دیگه تا حدودی با اخلاقا و رفتاراش آشنا شده بودم.. پسر بدی نبود، خوش اخلاق خوش برخورد، منطقی و اهل خانواده اما متاسفانه من به هیچ عنوان نمی تونستم قبولش کنم، اوایل فکر می کردم می تونم کاری نداره اما یه بار که برای اولین دفعه بغلم کرد توی آغوشش اون حس امنیت رو پیدا نکردم.. نتونستم راحت سرمو بذارم رو سینهش و بگم گور بابای دنیا، نتونستم سفت تو آغوشم فشارش بدم و بیخیال عالم و آدم بشم.. نمی تونستم، من دیوانه ی عاشق نمی تونستم کسی رو جایگزین سپهر کنم، حتی نمی تونستم به کسی به اون چشم نگاه کنم چه برسه به جایگزین کردن.

نمی دونستم موضوع رو چجوری بهش بگم و چه بهونه ای بیارم.

دو روز درخواست های بیرون رفتنشو رد کردم و سردرد شد تنها بهونم که از قضا نگران ترش کرد.

روز سوم ساعت یازده بود که تلفن خونه زنگ خورد و از صحبت های مامان فهمیدم خانم حمیدی.

تلفن رو که قطع کرد با نگاهی دقیق به خونه گفت:

-خونه رو تازه جارو کردم تمیزه فقط باید برم خرید میوه شیرینی.

اقتدا کن  
متعجب گفتم:

-مامان چرا با خودت حرف میزنی، خانم حمیدی چی میگفت؟

مامان نگاشو دوخت بهم و گفت:

-ها، چیز.. گفت شوهرش از سفر برگشته شب میان اینجا برای تایین وقت عقد و اینا.

لیوان شیرم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-عه مامان، من که هنوز نگفتم جوابم مثبته.

نگاه مامان رنگ متعجب به خودش گرفت و گفت:

-یعنی چی؟ نکنه مشکلی هست.

سریع گفتم:

-نه نه اصلا، امیر خیلی هم خوبه فقط.. فقط..

سکوت کردم و مامان با شک پرسید:

-فقط چی شبنم؟ حرفتو کامل کن.

اخم کرده دستامو تو هم تاب دادم و گفتم:

-فقط من نمی تونم دوشش داشته باشم!

-این که نشد دلیل، دوست داشتن بعد از ازدواج به وجود میاد.. امیر عباس پسر خوبی، خانوادش هم خیلی محترمن.. الکی بهونه تراشی نکن.

اعتراض کردم.

-عه مامان، لطفا.. به حرف منم اهمیت بده.

مامان با چند قدم نزدیکم اومد و دستمو گرفت.

اقتدا کن

-عزیز دلم، الهی من قربونت برم آخه من که بدِ تورو نمیخوام، میگم خانواده ی خوبین، محترم، سرشناس.. این موقعیتو از دس نده.

نفسی عمیق کشیدم و از ته دل گفتم:

-نه مامان نه!

مامان دستم رو رها کرد و در حالی که نفسش رو به بیرون می فرستاد گفت:

-خیلی خب حالا بذار امشب بیان خودم یه جوری بهشون میگم.

دیگه چیزی نگفتم، رفتم تو اتاق و بعد از برداشتن لباسام به قصد دوش گرفتن راهی حموم شدم.

\*\*

شب ساعت هشت و نیم بود که مهمونا اومدن..

دلم عجیب شور میزد ولی به خودم تسکین میدادم که چیزی نیست و اتفاقی نمی افته اما..

با مامان جلوی در منتظر وایساده بودیم که اومدن.

امیر عباس به همراه مادرش و دو نفر آقا.

خانم حمیدی مرد نسبتا مسنی رو که بیشتر شبیه امیر بود رو شوهرش و اونیکی رو برادرش معرفی کرد و افزود.

-برادرم بعد از مدتها از آلمان برگشته گفتم اونم باهامون بیاد بالاخره امر خیره.

من لبخند زدم و مامان..

مات مونده بود و قسم میخورم که حتی نفس هم نمی کشید.. ترسیده دستش رو گرفتم.

-مامان، مامان حالت خوبه!

مامان بزرگ هم به زحمت از جاش بلند شد و اونم با دیدن برادر خانم حمیدی صورتشو چنگ زد و زیر لب یا خدایی زمزمه کرد.

اقتدا کن

جالب تر اینکه برادر خانم حمیدی هم خشکش زده بود و عین مامان مات مونده بود.

خانم حمیدی صداش کرد.

-محسن، محسن جان عزیزم چی شده!

اما نه اون نه مامان لام تا کام چیزی نمی گفتن.. کمی که گذشت مامان به خودش اومد و با بهت زمزمه کرد.

-تو!

برادر خانم حمیدی یا همون محسن دستی روی ته ریشش کشید و نگاه خیرشو از مامان گرفت و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

امیر عباس که اونم بیچاره هنگ کرده بود رو به آقا محسن گفت:

-دایی نمی خوای بگی چیشده؟

آقا محسن نگاهشو به اون داد و گفت:

-اشتباه کردم اومدم دایی جون، من باید برم.

خواست برگرده که خانم حمیدی سریع دستشو گرفت و با دل نگرونی و رنگی پریده گفت:

-تورو ارواح خاک آقا جون بگو ببینم چی شده!

آقا محسن دستشو مشت کرد و گفت:

-بیست و پنج سال پیش، درست بیست و پنج سال پیش بخاطر یه اشتباه همه چیزمو باختم، حالا اون همه چیز روبروم ایستاده!

خانم حمیدی که اصلا متوجه نشده بود دوباره گفت:

-واضح حرف بزن محسن، منظورت چیه؟

آقا محسن با غمی که از چند فرسخی می شد توی نگاهش خوند گفت:

اقتدا کن  
-سارا زنِ منه!

دست خانم حمیدی سمت قبلش رفت و امیر نگران صداش کرد.

-مامان!

آقا حمیدی که تا اون لحظه ساکت بود با دیدن وضعیت خانومش نگران سمتش رفت و دستشو گرفت.

-نرگس، حالت خوبه!

مامان اشک های ریخته رو گوشو پاک کرد و گفت:

-ببرینش داخل، الان براش آب میارم.

بعد به سمت آشپزخونه رفت و لحظه ای بعد با لیوان آب برگشت.

همه سمت سالن رفتند و من با بهت تکیه دادم به دیوار و همونجا ایستادم.

صدای خانم حمیدی رو شنیدم که گفت:

-محسن چی میگی تو، یعنی میخوای بگی شبنم دختر توعه!

با حرفش قلبم ضربان گرفت، دستام سرد شد و نفسم به شماره افتاد.

به زور آب دهنمو قورت دادم و منتظر حرفی از طرف آقا محسن شدم اما هیچی نگفت!

چشمامو بستم و اجازه دادم اشکام راه خودشونو پیدا کنن..

با نشستن دستی رو گونم چشمامو باز کردم.. آقا محسن بود که دستشو نوازش گونه رو صورتم می کشید و با چشم هایی سرخ شده نگام می کرد.

لب باز و آروم گفت:

-تو دختر منی!

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:

اقتدا کن

-من هیچ وقت پدرمو ندیدم، هیچ وقت!

اشکای رو صورتمو پاک کرد و گفت:

-منم، پدرت منم، من.

میون گریه خندیدم، خواستم بغلش کنم که مامان با تحکم گفت:

-شب‌نم برو تو اتاقت.

برای اولین بار سرش داد زدم.

-چرا؟ چرا برم تو اتاقم، مگه من بچم.. تو این همه مدت هر وقت پرسیدم بابام کجاست گفتی مُرده،

مُرده اما حتی یه بارم سر خاکش نبردیم.. حالا که پیداش کردم باز میخوای جلومو بگیری!

مامان با حرص نگام کرد و من بی توجه بهش ذل زدم تو نگاه مردی که همیشه ی خدا آرزوی

دیدنشو داشتم.. اونم خیره خیره نگام می کرد و کلی محبت تو نگاش لونه کرده بود.

بی هوا و محکم بغلش کردم و از ته دلم هق زدم، عقده ی تموم نبودناشو خالی کردم.

اونم منو محکم به خودش فشار می داد و هر لحظه فشار دستش دور تنم بیشتر می شد.

کمی که گذشت نفسی عمیق کشیدم و ازش جدا شدم.

مردی که دلم میخواست هر ثانیه بابا صداش کنم دستمو تو دستش گرفت و روی دستمو بوسه زد.

سریع دستمو کشیدم و در حالی که روی دستش بوسه می کاشتم گفتم:

-کجا بودی بابا؟

اشکش چکید و لباس خندید.

با همون لبخند پر از ذوق گفت:

-گمت کرده بودم عزیز دلم، اما دیگه نمیذارم حتی ثانیه ای ازم جدا بشی..

اقتدا کن

بعد با نگاهی کوتاه به عقب گفت:

-تو میخوای با امیر عباس ازدواج کنی.

آهی کوتاه کشیدم که مامان بزرگ گفت:

-بیاین بشینین دو کلمه حرف بزنیم.

بعد رو به مامان گفت:

-زنگ بزن سهراب هم بیاد.

بابا دستمو کشید سمت سالن و رو کانپه کنار خودش نشوندم.

مامان کنار مامان بزرگ نشست و تا اومدن دایی کسی چیزی نگفت!

دایی هم با دیدن بابا لحظه ای شوکه موند.

بعد با اخمی غلیظ رو کرد سمت مامان و گفت:

-اینجا چخبره سارا؟

مامان لب باز کرد حرفی بزنه که مامان بزرگ سریع گفت:

-بشین سهراب.

دایی سرشو تکون داد و بغل مامان نشست.

دوباره سکوت برقرار شد، انگار کسی هم قصد نداشت بشکندش تا اینکه مامان بزرگ با صدایی که

قشنگ می لرزید رو به بابا گفت:

-بگو پسرم، بگو چی شده.

بابا نگاهش دوخت تو نگاه سرخ مامان و با لحنی عصبی گفت:

اقتدا کن

-تو گفتمی برم، گفتم از زندگیت خارج شوم منم رفتم اما نمی دونستم بارداری که به ولای علی یه لحظه هم ترکت نمی کردم، قسم خوردم، به جون خودت قسم خوردم، به عشقم قسم خوردم باور نکردی، باورم نکردی..

مامان با سری پایین افتاده اشکاشو پاک کرد و دایی گفت:

-تو اگه کاری نکرده بودی اون شب نمی رفتی، همه چیزو اون شب میگفتی اما رفتی، رفتی و رفتنت گند زد به همه چیز!

بابا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-من لعنتی رفتم که با مدرک برگردم، رفتم تا ثابت کنم مینا دروغ میگه ولی وقتی یاد نگاه سارا افتادم که پر از نفرت بود از همه چیز و همه کس عقم گرفت، آره من رفتم، رفتم که نباشم.. نداشتن سارا خیلی بهتر از داشتنش با اون نگاه بود، اون نگاهش نشون از عدم اعتماد داشت، نشون یه عشق تموم شده بود، یه زندگی شکست خورده!

اما اشتباه کردم رفتم، یه اشتباه که پاره ی تنمو سالها ازم دور کرد!

مامان حق حق کرد و مامان بزرگ هی زیر لب صلوات می فرستاد، خانم حمیدی با دستش خودشو باد میزد و آقای حمیدی تو سکوت به حرفا گوش می کرد.

امیر عباس خیره نگاهم می کرد و دایی با اخمی شدید به ساعت کوچیک رو میز خیره شده بود.

این بار سکوت رو خانم حمیدی شکست و با بغض گفت:

-ای خدا چی فکر می کردیم چی شد.

بعد رو کرد سمت من و میون گریه خندید.

-دردت تو سرم عزیزم، الهی قربون خدا برم چه کارا که نمیکنه!

لبخندی به چهرش زدم و بوسه ی بابا رو رو موهام متوجه شدم.

دایی با جا ب جا کردن تنش رو کاناپه گفت:



اقتدا کن

-حالا چی میشه، یعنی منظورم این..

بابا پرید تو حرفش و خیلی ریلکس گفت:

-هیچی، دخترم تا الان پیش مادرش بود از الان به بعد پیش خودم میمونه.

با حرفش مامان سریع سرشو بلند کرد و با بهت گفت:

-امکان نداره!

بابا پوزخند زد.

-بیست و پنج سال برات بس نیست!

مامان چشماشو با درد بست و دایی گفت:

-این طوری که نمیشه، باید به فکر یه چاره باشیم.

بابا گفت:

-تا پیدا کردن یه چاره شبنم پیش منه تا حالا اون چاره بیاد پیدا شه!

دست آزادامو رو پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-حرفای شما منو بیشتر گیج کرد، واقعا نمی فهمم اینجا چخبره!

مامان آه کشید و بابا گفت:

-من برات توضیح میدم همه چیو اما بعدا، الان برای یه چیز دیگه مزاحم شدیم.

بعد رو کرد سمت خانم حمیدی و گفت:

-بسم الله خواهر شروع کن.

خانم حمیدی نگاهی عمیق به مامان انداخت و گفت:

اقتدا کن

-والا نمیدونم چی بگم.

بابا دستمو تو دستش فشار داد و گفت:

-مثل اینکه قرار بود گل دختر منو برا پسرتون نشون کنید که از الان بگم کارتون سخت شد.

خانم حمیدی یا همون عمه نرگس با عشق خندید و گفت:

-الهی تنهایی قریون جفتتون بشم خودم.. خب بله امشب قرار بود شبنم جونو نشون کنیم و قرار عقد و عروسی بذاریم.

بابا سرشو تکون داد و خواست حرفی بزنه که مامان سریع گفت:

-اما دختر من راضی نیست!

عمه متعجب نگاش کرد و بابا که فکر می کرد به خاطر اون مامان این حرفو زده پرخاش کرد.

-چرا الان میگی پس!

مامان نگام کرد و گفت:

-خودت بگو.

نگاهی کوتاه سمت امیرعباس که بدون هیچ عکس العملی نگام می کرد انداختم و گفتم:

-من، نمیخوام ازدواج کنم.

ابروی چپ امیر بالا رفت و عمه گفت:

-چرا الان میگی دخترم، شما که نزدیک یک ماه با هم..

پریدم تو حرفش و گفتم:

-بله خب اون یک ماه برای آشنایی بیشتر بود که خب من الان میگم نمیخوام ازدواج کنم.

صدای آه مامان رو شنیدم و دایی گفت:

اقتدا کن

-شبنم جان نمیخوای بیشتر فکر کنی.

سرم رو تکون دادم.

-نه.

عمه که انگار دلخور شده بود سرشو پایین انداخت و آقای حمیدی گفت:

-هر چی قسمت باشه همون میشه، حتما اینا هم تو سرنوشت هم نبودن.

امیر اخم کرده بود اما چیزی نمی گفت.

دیگه هیچ کس حرفی نزد، خونه تو سکوت کامل فرو رفته بود تا این که بابا آروم دم گوشم گفت:

-برو حاضر شو بریم.

متعجب نگاهش کردم.

-کجا؟

لبخند زد.

-پیش من.

نگران زمزمه کردم.

-مامان!

نگاهی کوتاه سمت مامان انداخت و گفت:

-این همه مدت تورو ازم قایم کرده، حق ندارم یه شب پیش من باشی.

وقتی دید چیزی نمیگم گفت:

-اگر دلت نمیخواه کنار من ب..

اقتدا کن  
پریدم تو حرفش و گفتم:

-این چه حرفیه بابا، من از خدامه کنارت باشم، این همه وقت یکی از بزرگ ترین آرزوهایم دیدن تو بود.. میام پیشت اما امشب نه، حال مامان خوب نیست!

بابا قانع شده سرشو تکون داد و شمارمو تو گوشیش سیو کرد.

عمه نرگس بالاخره لب باز کرد و گفت:

-بهنتره ما دیگه بریم، انشالله همه چیز ختم بخیر بشه.

بعد رو به امیر و شوهرش گفت:

-بلند شید، دیر وقته.

امیر نگاشو بالا آورد و خیره شد تو چشمام، به وضوح دیدم که دلخوره!.. به روم نیاوردم، دلخور بودنش بهتر از این بود که یه عمر با منی که دلم پیش خودم نبود زندگی کنه!

همگی از جا بلند شدند، بابا هم متقابلا بلند شد و بعد از بوسیدن پیشونیم و خداحافظی از مامان بزرگ و دایی خونه رو ترک کرد.

حتی نیم نگاهی هم سمت مامان نینداخت.

عمه نرگس خداحافظی دسته جمعی کرد و آقای حمیدی با دایی دست داد اما امیر، نه حرفی نه خدافظی نه چیزی.

بعد از رفتنشون مامان خودشو رو کاناپه رها کرد و با صدایی گرفته گفت:

-خدا وقتی شانسو بین بنده هاش تقسیم میگرده من گور به گور شده بودم!

دایی کنارش نشست و در حالی که دستشو می گرفت گفت:

-خواهر من، عزیز من، من که اون موقع هم گفتم زود تصمیم بگیر عاقبت و آخرت نداره بیا اینم نتایجش!

مامان اشکای روی گوشو پاک کرد و گفت:

اقتدا کن

-تو دیگه نمک رو زخمم نباش داداش، من خودم به حد کافی درد دارم!

دایی آه کشید و مامان بزرگ گفت:

-نمیشه جلو کارای خدا رو گرفت، هر چی حکمتش باشه همون میشه.

مامان با پوزخند و گریه دستشو به سرش گرفت و بلند شد رفت تو اتاق، درو از پشت قفل کرد و اصلا هم به خواهش های من مبنی به باز کردن در اهمیتی نداد.

خیلی دلم می خواست گذشته ی نه چندان خوش مامان و بابا رو بدونم اما اونشب موفق نشدم چیزی به بفهمم.

با شب بخیری رو به دایی و مامان بزرگ رفتم تو اتاقم.

چند دقیقه که گذشت چراغ های پذیرایی هم خاموش شد و باز و بسته شدن در نشون از رفتن دایی داد.

پتو رو روی سرم کشیدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

زیر لب گفتم:

-خدایا سیاوش نباشه!

گوشیو چنگ زدم و با دیدن اسم امیرعباس ناخودآگاه بغض کردم، منِ بیشعور این بیچاره رو هم بازیچه کردم.

کوتاه نوشته بود "چرا؟"

مثل خودش کوتاه جواب داد.

-به درد هم نمیخوردیم.

سریع جواب داد.

-اون وقت چجوری به این نتیجه رسیدی؟

اقتدا کن

گوشه ی پیشونیمو خاروندم و بی حوصله نوشتم.

-تو خوب تر از اونی که فکرشو می کردم، اما من مناسب زندگی کردن نیستم.

دیگه چیزی نگفت، خیالم راحت شد که دیگه قانع شده اما همین که خواستم موبایلو بذارم رو عسلی پیامش اومد.

"تو هم خوبی، خوب تر از اونی که حتی خودت تصورشو بکنی، نمی دونم چی شده که از تصمیمت منصرف شدی اما امیدوارم از من نرنجیده باشی.. حتم دارم خودت خواستی و کسی مجبورت نکرده، چون تو این مدت خوب شناختمت، تا خودت نخوای کاریو انجام نمیدی.. آرزو می کنم همیشه بهترین ها برات رقم بخوره.. از این به بعد تو برای من فقط دختر دایی محسنی. مطمئنا خواست خدا بوده که تو از طریق ما به پدرت برسی، فک کنم حالا دیگه باور کنی هیچ کار خدا بی حکمت نیست. شبت بخیر."

دیگه جوابشو ندادم، حتی شب بخیر هم نگفتم.

موبایلمو روی عسلی گذاشتم و سرمو با پتو کشیدم.

\*\*

روبروی بابا نشستم و اون با سفارش دو تا لاته دستمو توی دستش گرفت و کوتاه فشرد.

-چخبر عزیزم؟

لبخند زدم.

-خبرا که پیش شماست بابا، نمیخواین بگین این همه مدت کجا بودین و چه اتفاق هایی تو گذشته افتاده؟

بابا خیره ی چشمام سکوت کرد، یه سکوت طولانی.

دوباره گفتم:

اقتدا کن

-خواهش میکنم بابا، شما دیگه سکوت نکنید، مامان که دیشب رفت تو اتاق و درو قفل کرد، امروزم از وقتی بیدار نشدم ندیدمش، لطفا بگید.

بابا آهی عمیق کشید و لبشو با زبونش تر کرد، دستمو ول کرد و تشکر زیر لبی از گارسون که قهوه ها رو روی میز گذاشت کرد.

دستمو دور فنجان قهوه حلقه کردم و منتظر به لباس چشم دوختم.

طولی نکشید که با نگاهی خیره به بخار قهوه گفت:

-بعد از طلاقم از مینا، خانوم اولم، یه مدت با رفیقم رفتیم رشت.. اهل اونجا بود و خیلی اصرار می کرد برم شهرشو از نزدیک ببینم.

پدر و مادر پیرش تنهایی زندگی می کردن و طبقه ی بالای خونشون خالی بود، همونجا ساکن شدم تا کمی زمان بگذره و برگردم.

یه روز که برای خرید رفته بودم سوپر سر کوچه با سارا آشنا شدم، شاید احمقانه بود که من مرد گنده که تازه زمو طلاق دادم عاشق بشم، اونم با یک نگاه اما واقعیت داشت، من عاشق شده بودم، عاشق نگاه سادش و قیافه ی شرقیش. عین یه جوون هجده ساله افتادم دنبالش و خونشونو پیدا کردم. چند کوچه با خونه ی مططفی اینا فاصله داشتند.. همون روز جریان رو به مصطفی گفتم، بماند که چقدر خندید و فکر کرد مسخرش می کنم اما بعد که فهمید جدی ام خودشم جدی شد و گفت پس معطل چی هستی، برو جلو!

مصطفی رفیق شفیع بود و از تمام جیک و پوکم خبر داشت، می دونست زندگی با مینا چقدر برام عذاب آور بود..

اول شروع کردم به تحقیق دربارهشون و اونجا بود که فهمیدم قبلا ازدواج کرده و همسرش فوت شده، با خودم گفتم چه اشکالی داره منم از زلم جدا شدم.

تنهایی پا پیش گذاشتم و اول با برادرش صحبت کردم، تموم شرایط رو گفتم و آدرسمنو هم دادم تا برن تحقیق. برادرش قبول نمی کرد، می گفت تنها خواهرمو از خودمون دور نمی کنیم، اونو از بچگی بدون پدر بزرگ کردیم و طاقت دوری مارو نداره.. گفتم منم که تهران کاری ندارم، همینجا یه خونه میگیرم یه مغازه هم گرایه می کنم کار و بارمو اینجا شروع می کنم. خلاصه بعد از کلی دوندگی و برو و

اقتدا کن

بیا راضی شدن، اما من به خانوادم چیزی نگفتم، پنج ماه از ازدواجمون می گذشت که سر و کله ی مینا پیدا شد، نمی دونستم از کجا پیدا شده و چجوری فهمیده کجام!.. اصلا هم دلم نمی خواست سارا ببینتش، کلی تهدیدش کردم کلی قسمش دادم اما بی فایده بود.

تهدیدم کرد، گفت زندگیمو بهم میزنه، گفت نمیداره آب خوش از گلوم پایین بره.. هر کاری ازش بر میومد، ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم.. گفتم اگه مزاحم خودم و خانوادم بشه ازش شکایت می کنم.

چند روزی غیبت زد، فکر کردم تهدیدم کار ساز بوده و رفته اما..

یه شب که از مغازه رفتم خونه دیدم سارا نیست، تعجب کردم سابقه نداشت بدون اطلاع جایی بره و شبا خونه نباشه.

باهش تماس گرفتم که سهراب جواب داد و گفت تو بیمارستانن.

رفتم پیشش، فشارش بالا رفته بود و حالش خوب نبود.

دو روزی بستری شد و تو تموم دو روز نگاهشو ازم دزدید.

فکر کردم بخاطر حال بدشه، مرخص که بشه بهتر میشه اما نه، مرخص که شد رفت خونه ی مادرش. بعد از کلی خواهش و التماس بالاخره لب باز کرد و گفت مینا رفته سراغش، گفت میدونه که صیغش کردم و ازم بارداره!

مینا با یه صیغه نامه ی جعلی و جواب یه آزمایش به سارا گفته بود که صیغش کردم و باراده! سارای زود باور هم باور کرده بود!

وقتی تو نگاهش خوندم که حرف مینا رو باور کرده شکستم، به معنی تمام خُرد شدم.. قسم خوردم، بغض کردم اما باورم نکرد، گفت برم، از زندگیش برم، گفت مردی مثل من نمیخواد.. غرورم لگد مال شد.. رفتم آلمان و همونجا موندم اما تموم شب روزم سارا بود و نگاهش، سارا بود و خنده هاش، سارا بود و شوخی هاش، سارا و در آخر نگاه پر از نفرتش! نفرتی که جلومو گرفت و نداشت برگردم..



اقتدا کن

بعد از سالها با دلتنگی برگشتم و تازه چند روز بود اومده بودم که خواهرم با کلی اصرار راضیم کرد پیام تو اون مراسم و..

بعدشم که خودت دیدی!

اشک های چکیده روی گونه هامو پاک کردم و با بغض گفتم:

-تموم مدت فکر و خیالم پدری بود که حتی یه بار هم ندیده بودمش، همش با خودم فکر می کردم اگه مرده باشه هم باید خاکی براش وجود داشته باشه اما مامان چیزی نمی گفت، گاهی انقدر سکوت می کرد که خودم از سوال خودم پشیمون میشدم و دیگه دنبالشو نمی گرفتم.. خیلی دلتنگت بودم بابا، با وجود ندیدنت همیشه باور داشتم که هستی، که میایی!

بابا با چشم هایی سرخ شده دستم را گرفت و محکم فشارش داد.

-تو تنها امید منی تو این دنیا، دیگه یه لحظه هم نمیذارم ازم دور بشی!

لبخندی میون گریه زدم و خیره ی نگاهش شدم.

چشام شباهت زیادی به چشم هاش داشتند، مشکي مشکي!

بابا برای تغییر جو با چشمکی کوتاه گفت:

-ببینم خانوم خانوما چرا به بچه ی خواهر من جواب رد دادی، نکنه دلت جای دیگه ای گیره!؟

بابا شوخی کرد اما دل من جدی گرفت.. شاید باید بهش می گفتم دردِ دلم رو، مطمئن بودم به کسی چیزی نمیگه!

-بابا؟

لبخند زد.

-جانم؟

کمی مکث کردم، نمیدونستم چجوری بگم.. بابا منتظر نگام می کرد، بعد از ثانیه ای گفتم:

اقتدا کن

-دلم واقعا گیره بابا، گیر یه سیب ممنوعه!

ابروی چپ بالا به حالتی با مزه بالا رفت.

-ممنوعه؟ منظورت چیه؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم، تموم ماجراها رو از اول اول.

بابا اخم کرده و متفکر خیره ی فنجانش شد.

ترسیدم از دستم ناراحت شده باشه، دستش رو که توی دستم بود رو کوتاه فشردم و گفتم:

-بابا، ناراحت شدی ازم!؟

بابا با لبخندی تلخ نگام کرد و گفت:

-نه عزیز دلم نه، ولی به نظر من باید بهش میگفتی، نباید از عشقت راحت می گذشتی!

سربه زیر شدم.

-بهم میگه خواهر کوچیکه بابا، چجوری می گفتم بهش.. بعدشم کی گفته من از عشقم گذشتم، اون

تا آخر عمرم، تا روزی که نفس دارم توی قلبم زندست!

-ولی این کار اشتباهه عزیزم، اون متاهله!

نگاهمو به نگاهش دوختم.

-چیکار کنم بابا، برای فراموشیش میخواستم ازدواج کنم اما بعده یه مدت فهمیدم هیچ کس نمی

تونه برام اون باشه، هیچ کس!

بابا آهی کوتاه کشید و گفت:

-با این شرایط شاید هیچ وقتم نتونی ازدواج کنی!

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره، میدونم! ولی کاش برام باشه، کاش فقط سهم من باشه، حتی برای لحظه ای، فقط لحظه ای!

اقتدا کن

" قسم میخورم.. روزی، جایی؛ توی یه ساعت آرزو، شده حتی برای لحظه ای داشته باشمت.. من برای آن لحظه زندگی می کنم!"

بابا انگشت شصتتش رو نوازش گونه روی دستم کشید و گفت:

-برات از ته دلم اون روزو آرزو می کنم!

لبخندی تلخ زدم، بهترین آرزویی بود که تو تمام عمرم شنیده بودم!  
زمزمه کردم.

-بهترین آرزو بود برام!

مثل خودم لبخند زد.

-بهترین آرزو برای بهترین دختر!

دوباره لب زدم.

-از طرف بهترین بابا!

خندید، کوتاه و مردونه!

-پاشو پدر سوخته، چه زبونی هم برام میریزه، پاشو که برای امروزمون برنامه ها ریختم.

لبخند به لب همراهش بلند شدم و بعد از حساب از کافی شاپ خارج شدیم.

با یه تاکسی درست رفتیم به مرکز خرید و بابا تا تونست برام خرید کرد.. تو تموم عمرم روزی به خوشی اون روز نداشتم.. تموم خنده هام از ته دلم بود و قلبم لبریز آرامش!

انقدر به هر دومون خوش گذشته بود که به کل فراموش کرده بودیم ناهار نخوردیم، ساعت پنج بود که بابا با نگاه به ساعتش حیرت زده گفت:

-ساعت پنجه!

اقتدا کن

متعجب منم با نگاه به ساعت موبایلم گفتم:

-اوه اوه زمان چقد زود گذشت.

بابا حرفمو تایید کرد و من با دیدن دو تا میس کال از مامان و چند تا از سیاوش متوجه سایلنت بودن موبایلم شدم.

-بریم یه چیزی بخوریم بریم خونه.

با مامان تماس گرفتم و همان طور که منتظر بودم جواب بده گفتم:

-آره خیلی گرسنمه!

بابا با گفتن " کاش یه رستورانی چیزی این نزدیکی ها بود " دستم را گرفت و سمت آسانسور کشاند.

صدای مامان نگران به گوشم رسید.

-شبنم تو کجایی؟

کیسه های تو دستمو جلو آسانسور گذاشتم و گفتم:

-سلام، با بابا بیرونم، ببخشید گوشیم سایلنت بود.

مامان با کمی مکث گفت:

-خیلی خب زود بیا، منتظرتم!

با نگاهی کوتاه روبه بابا، گفتم:

-باشه مامان میام، فعلا.

تماس را قطع کردم و بعد از اومدن آسانسور رفتیم طبقه ی هم کف که فست فودی کوچیکی بود.

بعد از غذا بابا با یه دربست در حالی که گفت فردا میاد دنبالم منو راهی خونه کرد.

اقتدا کن

تو ماشین در حالی که هنوز لبخند رو لبام بود خیره ی بیرون شدم.. با زنگ موبایلم نگاه از اطراف گرفتم و از داخل کیفم خارجش کردم، با دیدن اسم سیاوش کمی مکث کردم و جواب دادم.

-بله؟

-سلام، کجایی تو چند بار زنگ زدم جواب ندادی!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-بیرونم، دارم میام خونه، کاری داری؟

-آره، تو حیات منتظرتم، بیا.

تا خواستم چیزی بگم تماس رو قطع کرد.

دیوونه ای نثارش کردم و موبایلو تو دستم فشار دادم.

سیاوش طبق گفتش تو حیات منتظرم بود، با دیدنم جلو اومد و خریدارو از دستم گرفت.

-چخبرته، چن سال بود خرید نرفته بودی!

بی توجه به طعنه اش پرسیدم:

-کارم داشتی؟

سرش را تکان داد.

-باید باهات حرف بزنم.

-در مورد؟

با اخم نگام کرد.

-در مورد آب و هوای خاور میانه!

مثل خودش اخم کردم.

اقتدا کن  
-مسخرم کردی!

-آخه دختر من در مورد چی می تونم باهات حرف بزنم الا ال صاب مرده!  
مشتو کوبید رو قلبش.

عصبی دستی رو پیشونیم کشیدم و گفتم:

-سیاوش محض رضای خدا راحتم بذار، چند بار باید بهت بگم نه.. نه، نه، نه!  
دستشو مشت کرد و با حرص گفت:

-منم چند بار بهت بگم بدون تو نمی تونم، نمی تونم لعنتی بفهم!

-باور کن سیاوش من به دردت نمی خورم، تا آخر عمرت هم به پام عشق بریزی چیزی عوض نمیشه!  
سیاوش دستی روی صورتش کشید و زیر لب گفت:

-لاالله الاالله!

بعد نفسی عمیق کشید و بلند تر گفت:

-آخه دختر خوب اگه اینجوری پس چرا میخوای ازدواج کنی!  
متعجب گفتم:

-کی گفته من میخوام ازدواج کنم!

سیاوش هم مثل خودم با تعجب زمزمه کرد.

-پس اون پسره!

پوزخند زدم.

-خواب موندی پسر دایی، اون پسره رو دیشب ردش کردم.

ابروی چپش اتوماتیک وار بالا رفت.

اقتدا کن

-عجب، اون وقت چرا!

خم شدم، کیسه ها را از روی زمین برداشتم و با آه گفتم:

-دلیلش واضحه!

از کنارش گذشتم و عطر سردشو مهمون ریه هام کردم.

\*\*

-مامان، لطفا!

مامان چشم های سرخ شدشو کوتاه باز و بسته کرد و گفت:

-شبم حال خوب نیست، متوجهی!

دستم رو مشت کردم و با بغض گفتم:

-حال منم خوب نیست، چرا باورش نکردی مامان، چرا غرورشو شکستی، خواهش می کنم مامان،

تورو مرگ من یه چیزی بگو!

مامان آهی عمیق کشید و تقریباً آرام شده گفت:

-منتظرش موندم، خیلی منتظرش موندم اما نیومد، منم مطمئن شدم، هر کسی جای من بود همین

کارو می کرد، اول می خواستم خودمو بکشم اما با وجود تو توی شکمم منصرف شدم، شب تا صبح

اشک ریختم، دو بار از حال رفتم، احساس مرگ داشتم.

سهراب با دیدن وضعیتم اون خونه رو فروخت و از اون شهر و خاطراتش دورم کرد.. اومدیم تهران و

من باز شب و روزم شد انتظار و انتظار اما نیومد، هیچ وقت نیومد.. آره من باورش نکردم، هر کس

دیگه ای هم جای من بود شک می کرد اما اون باید ثابت می کرد نباید می رفت ..

پریدم تو حرف مامان.

-ولی تو گفتی بره، خودت گفتی نمیخوایش!

اقتدا کن

مامان بغض کرده سرشو به طرفین تکون داد و بی حرف بلند شد و در حالی که دستمال کاغذی بر می داشت سمت اتاقش رفت.

\*\*

"دو ماه بعد"

کار روزانم شده بود دیدار با پدری که سالها کمش داشتم.. اون روز هم مثل تموم اون مدت با این تفاوت که این سری رفتار بابا عجیب غریب شده بود!

همش از عشقی حرف میزد که ارزشش خیلی بالاست و هر کسی توان درک کردنشو نداره!

-بابا، چیزی شده؟

با لبخند سرشو پایین گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

-نه چیزی نشده فقط.. فقط سیاوش اومده بود پیشم!

تعجب کردم دست خودم نبود.

-وا!

بابا مثل خودم با لحنی خنده دار گفت:

-والا!

میون بهت خندم گرفت، دستو رو دهنم گذاشتم و اعتراض گونه گفتم:

-بابا مسخرم می کنی؟!

بابا جدی شد، دستی روی پیشونیش کشید و گفت:



اقتدا کن

-از من بشنو دخترکم، کسی که دوست داره کنارت میمونه نه کسی که تو دوستش داری، سیاوش عاشقته، مطمئنم انقدری عشق به پات میریزه که عشق سپهر از دل و جونت بیرون بره.. از اون گذشته سپهر الان متاهله، فکر کردن بهش خیانت حساب میشه، خیانتکار نشو عزیز من.. بین منو، من مردم درست اما حس و خوی خانومارو خیلی خوب می شناسم، در مقابل کسی که بهشون عشق واقعی میدن ناخودآگاه دل میدن!، من مطمئنم توام عاشق سیاوش میشی. تورو ازم خواستگاری کرد، گفت از همه چیز با خبره و خیلی سعی کرده تورو فراموش کنه اما نتونسته، کلی قسم خورد و قول داد همیشه عاشقت بمونه، نذاره آب تو دلت تکون بخوره. حقیقت رو از تو نگاهش خوندم شبنم، کلافگی کلامش وقتی گفت میدونه تو دل بسته ی برادرشی می تونست یه آدم بالغ رو از پا در بیاره.. داره نابود میشه شبنم، دیدم که کم آورده، می ترسم دیوونگی کنه، دیوونگی تو خونِ یه عاشقه، بهش فرصت بده، اون لیاقتشو داره!

باورم نمی شد که بابا این حرفارو بزنه، فکر می کردم از مامان و تموم خونوادش نفرت داره اما نه نداشت.. خودش می دونست اشتباه کرده و نباید میرفته!

با بغضی رفیق شده تنگه گلوم گفتم:

-بابا من نمی تونم، می ترسم بعد از ازدواج هم فکرم پر بکشه سمت سپهر و بشه بد تر از اینی که هست!

بابا دلخور نگام کرد.

-یعنی دختر من انقدر بی ارادست!

با درد چشمامو بستم، دستمو مشت کردم و آروم لب زدم.

-نمی دونم!

دست بابا رو دست مشت شدم نشست.

-نگام کن!

چشمامو باز کردم نگامو تو نگاه مهربونش دوختم.

اقتدا کن

-تو می تونی، سپهر برای تو نیست، اینو روزی شده هزار بار برای خودت تکرار کن تا عادتت بشه، کم کم فراموشش می کنی، می بینی که دیگه هیچ حسی نسبت بهش نداری، دیگه با دیدنش حالت بد نمیشه، ضربان قلبت تند نمیزنه و دلت قصد آغوششو نداره!

اولین اشکم ریخت، چشمام بیشتر از یک قطره اشک داشتند اما دلم نمی خواست بریزمشون، حداقل جلوی بابا.

با دست آزادم قطره اشکو پاک کردم که بابا دوباره گفت:

-سیاوش گفت منتظره خودت بهش زنگ بزنی و اجازه بدی بیان خواستگاری.  
اخم کردم.

-وا، همینم مونده زنگ بزنی بگم بیا منو بگیر.

بابا بی هوا قهقهه زد؛ جوری که منم با تموم حال بدم خندیدم.

میون خنده دستمو محکم فشرد و گفت:

-شیطون بلا!.. آخه این چه فکری زد به سرت، نه عزیزم اونجوری نیست تو فقط بهش اجازه میدی بیاد خواستگاری، انقدر تو پرش زدی که بیچاره جرات نداره بیاد جلو.

نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:

-ولی بابا من هنوزم دو دلم!

بابا لبخندی مهربون حوالم کرد.

-نباش عزیزم، عشق سیاوش ارزش ریسک کردنو داره، هر چند از نظر من اصلا هم ریسک نیست!

برای عوض کردن جو بینمون به شوخی گفتم:

-میخوای شوورم بدی از دستم خلاص شی؟

اقتدا کن

بابا با خنده چپ چپ نگاهم کرد و خم شد بینی ام را محکم کشید.

-مزه نریز عزیز دلم، میدونی که اصلا این طور نیست، بزرگ ترین آرزوی من خوشبختی توعه که حتم دارم با سیاوش بهش میرسی!

لبخندی کوتاه و تلخ رو لبام نشست، کاش می تونستم فراموش کنم سپهری رو که روز به روز بیشتر عاشق زن و زندگیش می شد!

اون روز بابا وقتی جلو در پیادم می کرد گفت تا فردا تصمیمو بگیرم و بهش اطلاع بدم.

با لبخند و بوسه ازش خدافظی کردم و رفتم تو، وارد ورودی که شدم با شنیدن صدایی آشنا احساس کردم قلبم ریخت.

قهقهه های دنیا و صدای بلند سپهر که با خوشحالی بلند می گفت.

-خدایا شکرت، خدایا شکرت!

و پشت سرش صدای دایی سهراب که با لحنی آغشته به خنده گفت:

-مرد گنده بیا برو گم شو تو، مرد هم انقدر پررو!

و باز هم خنده های از ته دل دنیا و سپهر!

نمی دونستم چی اونارو تا اون حد خوشحال کرده، نمی خواستم هم بدونم.. با اخمی بی اراده سمت واحدمون رفتم و داخل شدم.

مامان بزرگ روی زمین رو فرش دستباف خودش نشسته بود و داشت سبزی پاک می کرد با دیدن من لبخند زد و گفت:

-خوش اومدی دخترم.

جلو رفتم و مثل همیشه محکم گونشو بوسیدم.

-فدات شم مامانی جونم.

خدا نکنه ننه، من قربون تو بشم تک دخترم، سری به سوپ رو گاز بزن مامانت رفت دوش بگیره.

اقتدا کن

چشمی کوتاه گفتم و کیفمو رو کاناپه انداختم، رفتم تو آشپزخونه و با فکری درگیر محتویات سوپ را چند بار بهم زدم و زیرش را کم کردم.

-تو نفهمیدی سهراب اینا چرا انقدر سر و صدا می کردن.

کلافه جواب دادم.

-نه مامان بزرگ متوجه نشدم.

کیفمو برداشتم و سمت اتاقم پا تند کردم.

ساعت پنج بود که مامان وارد اتاقم شد و گفت دنیا برای شام دعوتمون کرده!

حالا چرا؟ چون داره مامان میشه، به خاطر بارداریش جشن گرفتن!

پوزخندی که رو لبام نشست بی اراده بود، نمی خواستم برم ولی مطمئن بودم اگه نمی رفتم سپهر میومد دنبالم!

دو ساعت بعد جلوی آئینه قدی ایستاده و خیره به خودم بودم.

سر تا پا مشکی.

شلوار لی مشکی به همراه پلیور مشکی و شال و جوراب مشکی!

موهای لخت مشکی رنگم هم یه دست رو شونه ی چپم رها بودند و کل آرایشم یه خط چشم کوتاه بود با رژ مات صورتی.

دستبندمو کمی جلو تر آوردم تا زنجیر کوتاهی که به انگشترم وصل بود شل تر بشه.

-شبنم بیا.

باشه ای در جواب مامان گفتم و بعد از زدن کمی نرم کننده و عطر از اتاق خارج شدم.

یک ربع بعد روبروی مردی نشسته بودم که تموم فکر و حواسش به خانوم باردارش بود.

اقتدا کن  
صداش هی تو گوشم می پیچید.

-عزیزم چیزی احتیاج داری؟ عزیزم بالش بذار، عزیزم حالت خوبه، عشقم میوه میخوری، خانومم برات چایی بیارم، خانومم جات راحت، خانومم.. خانومم.. خانومم!

حال بدم بدتر شده بود!

من شب و روزام اون بود و اون حالا جلو چشم همه داشت قربون صدقه ی زنش می رفت و سعی می کرد حالش بد نشه!.. به غرورم برخورد، خیلی زیاد هم برخورد.. چرا نباید منم کسیو داشته باشم که تمامش سهم خودم باشه و از محبت کردن بهم دست نکشه!

نگاه ازشون گرفتم و خیره ی ساعت کوچک روی میز شدم.

نیم ساعت بعد خانواده ی دنیا به همراه سیاوش از راه رسیدن.

از عمد نگامو رو سیاوش اخمو طولانی کردم، سنگینی نگامو متوجه شد و سرشو بلند کرد.

سریع نگاهمو سمت مامان چرخوندم.

این بار اون بود که خیره نگام می کرد، به خوبی نگاهشو درک می کردم اما دیگه جرات نگاه کردن بهشو نداشتم.

زندایی از خوشحالی سر پا بند نبود و مامان دنیا عین پروانه دورش می چرخید.

دایی با پدر عروسش مشغول صحبت بودند و خواهر دنیا مشغول پذیرایی.

مامان بزرگ تسبیح به دست ساکت نشسته بود و مامان حسابی توی فکر بود.

-سارا جان یه لحظه بیا.

با حرف زندایی مامان لبخندی حوالش کرد و بلند شد سمت آشپزخونه رفت.

پوفی کلافه کشیدم و با خودم گفتم کاش نمیومدم، مطعنن سپهر هم یاد من بدبخت نمی افتاد و دنبال نمیومد.

با نشستن کسی کنارم با تعجب به سپهر که با خنده خیرم بود نگا کردم.

اقتدا کن

چرا اخم کردی خواهر کوچولو!

لبخندی مصلحتی زدم. نگاه سیاوش رو خیلی خوب متوجه می شدم اما سعی کردم عادی باشم.

-هیچی، یه ذره سرم درد می کنه!

دستم قفل دستش کرد.

-عزیزم، خب برو دکتر، شاید خدایی نکرده مشکلی باشه!

نه بابا من چیزیم نمیشه، نترس بادمجون بم آفت نداره!

چپ چپ نگام کرد.

-جدیدا تیکه می پرونی!

پوزخندی زدم و تیکه ی اصلی رو پروندم.

-برو کنار زنت مثل اینکه چند دقیقه نگذشته دلتنگ شده، داره نگامون می کنه!

سپهر متوجه نیش کلامم نشد، دستمو ول کرد و گفت:

-زن من همیشه دلتنگمه، خودم تنهایی چاکر دلتنگی هاشم هستم!

قلبم ایستاد، دستم مشت شد، پاهام سر شدند، ناخونام تو گوشت دستم فرو رفتند و بغض به قصد

خفه کردن تو گلوم جا خشک کرد.

قورتش دادم، غلط اضافی می کرد بخاطر یه مرد زن و بچه دار می شست تو گلوم!

به بهونه ی کمک به مامان اینا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، به همراه دیبا خواهر دنیا میز رو

چیدیم و همه رو دعوت به شام کردیم.

نمی دونم اتفاقی بود یا عمدی که سیاوش صندلی بغلی منو اشغال کرد و بوی عطر سردشو بهم هدیه

داد.

اقتدا کن

کمی سوپ برای خودم کشیدم و مشغول شدم، سعی می کردم به قربون صدقه ها و تحویل گرفتنای سپهر به دنیا توجهی نکنم.

بالاخره بعد از نیم ساعت غذا خوردن هم تموم شد و من با کلی بهانه و عذر خواهی رفتم پایین. واقعا دیگه تحمل اونجا برام سخت بود. بماند که مامان چقدر بهم چشم غره رفت و خط و نشان کشید.

شالمو از سرم کشیدم تو پذیرایی رو کاناپه دراز کشیدم.

اشک هایی که رو گونه هام می ریختند بی اراده بود و درد واقعا مهمون سرم شده بود.

نمی دونم چقدر توی همون حالت موندم که زنگ در به صدا در اومد.

نمی تونستم حدس بزنم کیه.

بدون نگاه از چشمی درو باز کردم که با سیاوش سینی به دست روبرو شدم.

-میتونم پیام تو؟

از سر راه کنار رفتم.

-آره آره بیا.

کفشاشو در آورد و داخل شد.

سینی رو سمتم گرفت.

-نموندی مامان سهم میوه شیرینیتو فرستاد.

لبخندی کوتاه زدم و سینی رو از دستش گرفتم.

-مرسی.

بی حرف سمت سالن رفت و رو کاناپه نشست.

-چیزی میخوری؟

اقتدا کن  
صدای گرفتش بلند شد.

-نه بیا بشین!

سینی رو همون جوری روی میز گذاشتم و رفتم تو سالن، روبروش نشستم و نگامو به صورت ناراحتش دوختم.

-چیزی شده؟

پوزخندی عمیق زد.

-نه اصلا!

ابروی چپمو بالا بردم و دوباره پرسیدم.

-پس چرا ناراحتی؟

با آهی عمیق دستشو لای موهاش کشید و سرشو زیر انداخت.

چند مین بعد نگاه سرخشو بالا آورد و زمزمه کرد.

-شبنم!

حال بدش بهم سرایت کرد، انگار یکی از تو قلبمو تو مشتت گرفته بود و فشار می داد.

آرام و پر درد گفتم:

-حالم خوب نیست، لطفا بدترش نکن!

یه دستشو مشت کرد و کوبید به کفِ اون یکی دستش.

-منم حالم خوب نیست، یه کم تو منو درک کن!

بی مقدمه گفتم:



اقتدا کن

-رفته بودی پیش بابام؟

نگاه سرخش حاله ای از تعجب به خودش گرفت.

از دیدن نگاش فکر کردم می خواد انکار کنه اما اون بعد از ثانیه ای مکث گفت:

-آره ولی قرار نبود به کسی بگن!

-من هر کسی نیستم!

لبخند زد، زیبا و دلنشین.

-تو همه کسی!

نمی دونم چرا اما منم لبخند زدم. لبخندم نه تلخ بود نه اجباری و نه مصلحتی، واقعی بود، واقعی واقعی! حرفش خیلی به دلم نشست، اصلا حالمو عوض کرد!

قابل انکار نبود که ما خانوما خیلی احساساتی بودیم و منم چه بخوام چه نه بالاخره مقابل عشق سیاوش کم می آوردم اما کی نمی دونستم!

لبخندم انگار کار خودشو کرد چون سیاوش با همون لبخند و چشم های خندونش خیره نگام می کرد بدون حتی پلک زدنی.

-آقا پسر، رفتی تو هیروت؟

با حرفم به خودش اومد و لبخندش عمیق تر شد.

-شبنم؟

سرمو تکون دادم.

-بله؟

-میشه یه خواهشی ازت کنم!

پامو رو پام انداختم و دستمو دورش حلقه کردم.

اقتدا کن

چی؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-فردا باهام میایی پیست؟

-پیست؟

-آره خب، چرا تعجب کردی؟

من من کردم.

-آخه من، من واقعا، نمی دونم خب آخه فک نکنم مامان..

پرید تو حرفم.

-بهونه نیار جون سیاوش، عمه مخالفتی نمی کنه!

خودمم مطمئن بودم مامان چیزی نمیگه اما واقعا دو دل بودم، سیاوش سکوتمو که دید دوباره گفت:

-هوم، قبول؟

حالا من که میخواستم جواب بدم بهش پس همون فردا بهترین موقع بود. سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه!

\*\*

حاضر و آماده، در حالی که هنوز خواب از چشم دور نشده بود کوله پشتیمو از رو تخت برداشتم و رفتم بیرون.

پاورچین، پاورچین از خونه خارج شدم و بعد از پوشیدن کفشام به سمت در پاتند کردم.

اقتدا کن

از حیاط برفی گذشتم و در نیمه باز رو کامل باز کردم و رفتم بیرون، درو آروم بستم و سمت ماشین سیاوش رفتم.

-سلام.

لبخند زد.

-سلام عزیزم، صبح بخیر.

جوابشو با لبخند دادم و خواستم کمر بندمو ببندم اما هر چی کشیدم آزاد نشد، انگار گیر کرده بود.

-باز گیر کرده؟

-آره فک کنم هرز شده.

سیاوش با گفتن "ای بابا" کامل خم شد سمتم و بعد از کمی تقلا بالاخره موفق شد آزادش کنه، سرشو که بلند کرد نگاهش درست مقابل نگام قفل شد و نفسمو به شماره انداخت، حال خودش هم دست کمی از من نداشت، کم کم نفس هاش کشدار شدند و نگاهش توی صورتم چرخید.

صورتش جلو اومد که با بهت زمزمه کردم.

-سیاوش!

آب دهنش رو قورت داد و مثل خودم زمزمه کرد.

-چرا من انقدر دوست دارم!

خیره شدم تو چشماش که عشقش رو فریاد می زدند، لبخندی کم رنگ رو لبام نشست! من محتاج این عشق واقعی بودم، نیاز داشتم بهش.

دوباره صدای بمش بلند شد.

-نبودنت درده شبنم، فکر نبودن نباش که نابود میشم!

اقتدا کن

بی اراده دستمو جلو بردم و روی صورتش قرار دادم، چشماش پر از تعجب شدند، لباش هی از هم باز شدند چیزی بگن اما نتونست! آخر سر دست لرزونش رو روی دستم قرار داد و فقط نگام کرد.

یه لحظه از ذهنم گذشت کاش سپهر الان جای سیاوش بود، اون وقت برای این نگاهش و حرفاش جونم رو میدادم و.. من داشتم چیکار می کردم، وقتی هنوز نتونستم از فکر و دلم بیرونش کنم میخواستم برم کنار یکی دیگه!

این ته ته بد ذاتی نبود؟.. بود، بخدا که بد تر از بد ذاتی بود!

چشمامو باز کردم، ته نگاه سیاوش نگرانی دو دو میزد، دستمو کشیدم و با بغض و درد آروم گفتم:

-نمی تونم سیاوش، نمی تونم.

بالافاصله کمربندمو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

\\_ \_ \_ \_

با چنگال محتویات سالاد رو بهم میزدم و خیره ی بشقاب بودم.

تمام فکرم به فردا بود که چجوری باز باید قربون صدقه های سپهر به دنیا رو تحمل می کردم.

فردا سیزده فروردین بود و طبق هر سال دیگه دسته جمعی میزدیم به دل طبیعت اما امسال با سال های گذشته فرق داشت، فرقی به بزرگی یه درد که توی سینم نشسته بود و قصد جونم رو داشت!

مامان مشغول جابجایی وسایل بود و من با تموم حال بدم بلند شدم تا کمکش کنم اما دیگه کاری نبود که انجام بدم.

خواستم مثل همیشه برم تو اتاقم که در خونه زده شد.

سمت در رفتم و بازش کردم، با دیدن بابا متعجب لبخند زدم.

-سلام، چیزی شده بابا؟

بابا با لبخند چشمک زد.

اقتدا کن

-خیر خانم چیزی نشده، فقط قصد داشتم امشب یه دختر زیبا رو به شام دعوت بگیرم اما هر چی زنگ زدم موبایلشو جواب نداد مجبور شدم پیام دم خونشون!

با همون لبخند کمی سرمو خم کردم و گفتم:

-ای به چشم حضرت آقا الان سه سوته حاضر میشم میام!

بابا با گفتن "تو ماشین منتظرم" عقب گرد کرد و من سمت اتاقم رفتم.

داشتم مانتومو تنم می کردم که مامان وارد اتاق شد، چشم های غمگینش لحظه ای دلم رو فشرد، نزدیکش رفتم و دستاشو گرفتم.

-چیه مامان؟ چرا ناراحتی؟

مامان با آهی عمیق دستامو کوتاه فشرد و گفت:

-نمی تونم بهت بگم با پدرت بیرون نرو و باهات در ارتباط نباش، اما در این حد میتونم ازت خواهش کنم که ازم دلگیر نباش.. من بهت بد کردم شبنم، یه عمر بدون چشیدن آغوش پدر بزرگت کردم، نداشتم طعم عشق پدری رو بچشی، اجازه ندادم لذت بودن پدر رو تجربه کنی.. ببخش منو دخترم، خودت خوب میدونی که چقدر برام عزیزی و قد دنیا دوست دارم!

از صدای لرزونش بغض کردم، سفت در آغوشش کشیدم و گفتم:

-آروم باش مامان، تو تقصیری نداری، این منم که بدبختم!

کمی منو از خودش جدا کرد و گفت:

-تو بدبخت نیستی، خوشبخت ترینی که بابایی مثل محسن داری، اون خیلی خوبه شبنم، خوشحالم که باورش کردی، میتونه پشتت باشه عین یه کوه، دیگه نگرانت نیستم، ابد!

اشک های رو صورتشو پاک کردم، گونشو بوسیدم و با چشمک گفتم:

اقتدا کن

-به بابا میگم ارزش تعریف کردی!

چپ چپ نگام کرد و آرام زد رو دماغم.

-بیا برو نمکدون، منتظرش نذار!

با لبخند سرمو کمی خم کردم.

-اطاعت سارا بانو، فعلا!

از اتاق و بعد از خونه خارج شدم.

بابا طبق گفته ش تو ماشین منتظرم بود.

اون شب هم شد جزو بهترین شبا غافل از اینکه فرداش..

..

ساعت هفت بود که راهی بیرون شدیم، اون سال برادر زندایی که مردی مسن و جا افتاده بود و تازه تونسته بود باغ لواسشونو از دست طلبکاراش بگیره و بدهی هاشو پرداخت کنه همه رو مهمون کرده بود.

باغ بزرگ و پر دار و درختی بود، هوا کمی سرد بود اما می شد بی خیال بود و توی باغ قدم زد.

بر خلاف تصورم دنیا و سپهر نه تنها خوشحال نبودند بلکه اصلا حوصله ی جمع رو هم نداشتند.

جوری بی حوصله بودند بی اراده نگران شدم، نه نگران دنیا، بلکه نگران سپهری که اصلا تو جمع نبود و با اخم فقط به یک نقطه خیره بود.

چند بار خواستم برم کنارش و دلیل بی حوصلگیش رو بپرسم اما بعد پشیمون شدم، انقدر این پا اون پا کردم که کلافه شده دوباره برگشتم تو باغ.

صدای خنده ی بچه ها از بین درختا میومد، سمتشون رفتم، دور هم نشسته بودند و جرات حقیقت بازی می کردند.

فرزانه دختر برادر زندایی با دیدنم به کنارش اشاره کرد و گفت:

اقتدا کن

-بیا بشین عزیزم چرا سر پا وایسادی؟

همون موقع سیاوش هم از روبرو اومد و بی توجه به من کنار یکی از پسرانش نشست.

از بغلش رد شدم و کنار فرزانه جا گرفتم.. با نشستن من فرزانه دستاشو بهم کوبید و گفت:

-خب، حالا از اول شروع کنیم.. بعد با اشاره به خودش ادامه داد:

-من می چرخونم بطری رو.

هیچ کس چیزی نگفت، بطری رو چرخوند و بطری بعد از چند دور روبروی یه پسر چشم رنگی ایستاد.

جمع خندید و فرزانه با لودگی گفت:

-خب آقا میلاد باز هم چرخ روزگار رو شما توقف کرد، جرات یا حقیقت!

میلاد با حالتی خنده دار فرزانه رو نگاه کرد و با صدایی بم گفت:

-من خرم که عقلمو دادم دست شما بچه ها.. جرات!

فرزانه با اخم کمی نگاهش کرد و با یه پوزخند گوشه ی لبش گفت:

-حالا که خودت اعتراف کردی خری، صداشم در بیار!

چند ثانیه سکوت شد و بعد با قهقهه ی جمع میلاد لنگه کفشش رو از پاش در آورد و مستقیم کوبید تو سر فرزانه..

فرزانه آخ محکمی گفت و بیشعوری نثارش کرد.. از موضعش کوتاه نیومد و بالاخره میلاد رو مجبور کرد صدای خر در بیاره.

بیچاره چقدر حرص خورد و تهدید کرد.

حالا نوبت میلاد بود که بطری رو چرخوند و بطری جلوی سیاوش ایستاد اما اون تو باغ نبود و کلا جای دیگه ای سیر می کرد.

اقتدا کن

با تلنگر بغل دستیش حواسش جمع شد و دستی رو صورتش کشید.

-جرات یا حقیقت!

سیاوش نگاهی کوتاه و بی حوصله سمت میلاد انداخت و گفت:

-حقیقت.

میلاد با کمی مکث پرسید:

-همین چند لحظه پیش به چی داشتی فکر می کردی!؟

سیاوش پوفی بلند کشید نگاهشو چرخوند سمتم، جوری با بی حسی نگام کرد که یه لحظه از سردی نگاهش تموم تنم لرزید!

نگامو با قلبی لرزون پایین گرفتم و شنیدم که گفت:

-به یه عشق لعنتی!

صدای اوووو گفتن بچه ها با صدای دایی که مخاطبش سیاوش بود یکی شد. از جاش بلند شد و در حالی که پشت شلوارشو می تکوند با "بیخشیدی" کوتاه سمت دایی رفت.

نمی دونستم چه حسی بود که به جونم افتاده بود اما مطمئن بودم که یه اتفاقی تو راهه، یه اتفاق ناخوشایند!

از جا بلند شدم که فرزانه دستمو گرفت.

-کجا دختر؟ تازه تو اوج بازی هستیم!

لبخندی مصنوعی زدم و با گفتن "میام" دستمو از دستش بیرون کشیدم و ازشون دور شدم.

چشم چرخوندم تا دایی و سیاوش رو پیدا کنم که دیدم سپهر و دنیا و زندایی سمت در خروجی میرن.

زندایی تند تند حرف میزد و سپهر بی توجه بهش دست دنیا رو می کشید.



اقتدا کن

همون لحظه هوا گرفته شد و کم کم بارون ریزی شروع کرد به باریدن.

دیدم که زندایی با حالی بد در حالی که زیر لب چیز هایی زمزمه می کرد طرفم میاد اما انگار زیادی تو حال خودش نبود که اصلا منو ندید و از کنارم گذشت.. نگاهم رو در بزرگ مشکی رنگ مات بود و خدا خدا می کردم سپهر برگرده اما نه، آرزوم برآورده نشد.. بارون هی داشت شدت می گرفت جوری که همه رو مجبور به فرار داخل خونه کرد.

صدای شبنم شبنم گفتنای مامان رو می شنیدم که میخواست برم تو اما اهمیت نمیدادم، دلم میخواست حال خوب بود تا با قهقهه و خوشحالی زیر شرشر بارون شعر می خوندم و دور خودم می چرخیدم، با دست عاشقانه که دستمو محکم می گرفت و پا به پام دیوونگی می کرد.

لبخندی تلخ از آرزوی محالم روی لبام نشست که دستی محکم دستمو گرفت و کشید.

-کله خر تر از تو بازم خودتی!

سیاوش بود که با حرص منو سمت خونه می کشوند و با اخم غر میزد.

پامو که تو خونه گذاشتم مامان با دیدنم که سر تا پا آب بودم بد تر از سیاوش به جونم غر زد.

فرزانه کمک کرد رفتیم تو اتاقش و چند دست لباس داد تا لباسمو عوض کنم، موهامو با سشوار خشک کردم و روی تختش نشستم.

دلم میخواست بخوابم اما گفتم زشته بدون اجازه رو تخت دراز بکشم.

موبایلمو برداشتم و بلند شدم رفتم از اتاق بیرون.

سیاوش تو بالکون پشت خونه ایستاده بود و جفت دستاشو روی نرده ها قرار داده و کمی خم شده بود.

کنارش ایستادم که متوجه شد، زیر چشمی و کوتاه نگام کرد و دوباره خیره ی بیرون و بارون موند.

دل نگرونیم مجبورم کرد سوالمو بپرسم.

-سپهر و دنیا کجا رفتن؟

اقتدا کن  
خلاصه و بی حوصله جواب داد.

-نمیدونم.

دلم میخواست موبایلمو از پشت بکوبم فرق سرش، حالا تو این وضعیت اینم ناز کردنش گرفته.  
نفسی عمیق کشیدم و برگشتم تو سالن.. همه دور هم نشسته بودند و مامان اینا توی آشپزخونه  
مشغول تدارک ناهار بودند.

موبایل دایی که زنگ خورد انگار منو انداختند داخل یه بشکه آب یخ.

با قلبی لرزون دوتا چشم داشتم چهار تا هم قرض گرفتم و خیره ی دایی شدم که در کسری از ثانیه  
رنگش پرید و صدای "یا ابوالفضل" گفتنش شد ناقوس مرگ برای من!

نمیدونستم چی شده اما مطمئن بودم هر چی که هست مربوط به سپهره.. مطمئن بودم و اطمینانم  
بالاخره کار دستم داد، شدم یه دیوونه ی کامل.

وقتی فهمیدم تو جاده تصادف کردند انقدر جیغ کشیدم که کم کم از حال رفتم و تو بغل مامان سقوط  
کردم.

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم و مامان و بابا بالا سرم ایستاده بودند.

با صدایی خش دار زمزمه کردم.

-سپهر!

و بالا فاصله اشک هام راه خودشونو پیدا کردن.

بابا با غصه نگام کرد و مامان در حالی که سرشو روی پیشونیم می گذاشت گفت:

-دردت تو سرم عزیزم، سپهر حالش خوبه نگران نباش!

آره سپهر حالش خوب بود، خوب تر از خوب.. اصلا خوب برای یه لحظه اش بود عالی بود، عالی!

اقتدا کن

اصلا چی شده بود که حالش بد باشه، فقط زنش و دخترش دیگه کنارش نبودند، خیلی راحت ترکش کرده بودند! این که چیزی نبود، بود؟

سپهر زنده موند اما به ظاهر، یه مرده ی متحرک شده بود و صبح تا شب لام تا کام حرفی نمی زد، انگار که از اول صحبت کردن بلد نبود!

زندایی بیچاره آب شده بود از غمش. اوج دردسر اونجایی بود که بعد از چهلم دنیا فهمیدیم سپهر یه خونه ی جدا گرفته و دیگه نمیخواد کنار ما باشه!

دایی یه شبه پیر شد، سیاوش مات فاجعه ای که نمی دونست از کجا سر از زندگی برادرش در آورده بود عین دیوونه ها با خودش حرف میزد و غصه میخورد.

مامانو که نگو، خود به خود اشکاش می جوشید و پا ب پای زندایی درد می کشید و آب می شد.

حالا این وسط کسی نبود به دل بیچاره ی من فکری بکنه.. راز منو فقط سیاوش و بابا می دونستند که سیاوش خودش بدتر از من بود و بابا هم نمی دونست چی کار باید برام بکنه!..

اوایل مرداد ماه بود، دلم برای سپهر یه ذره شده بود، هر چی هم از مامان و دایی و زندایی آدرسشو پرسیدم قسم خوردند که هیچ کدوم نمی دونند کجا سکونت داره و چجوری زندگیشو می گذرونه.. موبایلش از دم خاموش بود و همه بی اطلاع از سپهری که وضع خوبی نداشت.

اون روز به اصرار بابا باهاش رفتم نمایشگاه کتاب، گاهی برای تنوع و وقت گذرانی کتاب رمانی میخریدم و سرگرم می شدم باهاش.

اون روز دو تا رمان عاشقانه جنایی خریدم و بعد از یه عسرونه ی مفصل به خواست خودم پیاده راهی خونه شدم.

اولین پیچ رو که پیچیدم تو خیابون نگاهم رو مردی ثابت موند که انگار چند صد سال پیر شده بود و شکسته!

اقتدا کن

برای لحظه ای احساس کردم قلبم نمیزنه، مات موندم، باورم نمی شد این مرد ایستاده تو چند متری من سپهر خودم باشه.. ژولیده و حال بهم زن، با اون اخم هایی که مطمئن بودم سالهای سال از هم باز نمیشن!

با قدم هایی نامطمئن سمتش رفتم و روبروش ایستادم، سرشو بلند کرد و تا نگاهش بهم افتاد متعجب زیر لب زمزمه کرد:

-شبنم!

دستمو جلو بردم و دو تا کیسه هایی که تو دستش بود رو گرفتم.

-خوبی سپهر؟ چرا خبری ازت نیست!

چیزی نگفت، فقط خیره نگام کرد، همین که بی اهمیت بهم راهشو نکشید بره خودش خیلی بود! دوباره پرسیدم:

-خونه ت همین طرفاس؟

با کمی مکث فقط سرشو به علامت تایید تکون داد.

کیسه ها رو تو دستم جابجا کردم و دستشو گرفتم.

-پس بیا باهم بریم، میخوام مهمونت باشم، ایرادی که نداره!

فقط یه لبخند زد، محو محو!

کنار هم قدم برداشتیم و بعد از ده مین رسیدیم جلوی یه در کوچیک سفید رنگ.

کلید رو از جیبش برداشت و درو باز کرد.

یه ورودی کوچیک که پله میخورد و می رفت بالا.. یه آپارتمان که نه تنها یه پذیرایی و یه آشپزخونه ی نقلی که با سرویس بهداشتی در کل چهل متر بیشتر هم نمی شد!

اما تمیز بود، نقلی و شیک.

اقتدا کن

کیسه ها رو روی این گذاشتم و سمت گاز رفتم، آبجوش قل قل می کرد و در قوری روی گاز افتاده بود. زیرشو خاموش کردم و برگشتم سمت سپهر که تکیه داده بود به این و خیره ام بود.

با خنده سمتش رفتم و دست به بغل مثل خودش خیرش شدم.

-چرا اینجوری نگام می کنی، چیزی شده؟

بازم حرفی نزد، نفسی عمیق کشیدم و دستشو گرفتم.

-جان شبنم یه چیزی بگو، دلم داره می ترکه از نبودنت، از ندیدنت.. دارم میمیرم سپهر، دارم کم میارم، بگو که هنوزم برام همون سپهری، همون سپهر دوست داشتنی، همون سپهر کوه! اشک های جاری شدم دست خودم نبودند، بغض ابر کوچیکی شده بود ته ته گلوم.

دست سپهر جلو اومد و اشک هامو پاک کرد، لب هاش بالاخره از هم جدا شدند و هر کلمه که از دهنش خارج می شد انگار که روح من از تنم جدا می شد.

-من مُردم شبنم، یه مرده ی متحرک که فقط نفس می کشه، من دیگه اون سپهر قبلی و کوه مانند نیستم، دیگه حتی برا خودمم غریبه شدم چه برسه به تو!

من الان دیگه واقعا نابود شدم، نیستم، باور کن دیگه وجود ندارم!

دستم رو دستش گذاشتم و بغضمو به زحمت قورت دادم.

-باور نمی کنم سپهر، تو برای من هنوزم همونی، به همون اندازه دوست داشتنی و به همون اندازه عشق!..

درد رو می شد تو بند بند نگاهش حس کرد، این مرد پر از نا گفته ها بود، مطمئن بودم، هیچ کس اونو اندازه ی من نمی شناخت، حتی خودش!

دستمو جلو بردم و این بار جفت دستاشو گرفتم، با نگاهی خیره تو چشم های بی روحش گفتم:

-حرف بزن سپهر، درد تو فقط مرگ دنیا نیست، یه اتفاق دیگه ای افتاده، یه اتفاقی که داره ذره ذره نابودت می کنه.. نمیگم مرگ همسرت کم مصیبتی بود برات نه، اون اتفاق تلخ همه رو از پا در آورد مخصوصا با اون شرایطی که داشت، اما عزیز من، تو که نمی تونی تا آخر عمرت اینجوری بمونی..

اقتدا کن

لااقل خودی نشون بده، دایی یه شبه پیر شد، مامانت داره از دوری و غمت آب میشه، سیاوش دیگه اون سیاوش سابق نیست، مامان و مامان بزرگ دارن پا به پای زندایی غصه میخورن، منو که نگو، مردم برات تو این چند وقته که خبری ازت نبود.. سپهر، نکن اینجوری تورو خدا نکن من...

جوری داد زد که گفتم الان گلوش پاره میشه، چشم های سرخ شده و حقیقت های کلامش جونمو تا لبم رسوند، اون لحظه ها دیگه واقعا مردم.. وقتی هر کلمه که از دهنش بیرون می اومد احساس می کردم هزار بار میمیره و زنده میشه مردم، جونم رفت برای سپهری که به اندازه ی کل دنیا گله داشت، از دنیای بی وفاش گله داشت، از زندگی و رسم روزگار گله داشت، از من از خودش حتی از اون خونه که چند مدت شاهد عشق بازی هاش با یار بی وفاش بود، از همه و همه گله داشت و گله هاش کینه شده بودند ته قلبش و خدایا خودت کمکمش کن!

نتونستم طاقت بیارم جوری که دو زانو رو زمین سقوط کردم و دستمو جلو دهنم گرفتم تا از پخش شدن صدای هق هق ام جلوگیری کنم!

سپهر چند متر اون ور تر کلافه و پر خشم قدم میزد و هی پشت سر هم نفس عمیق می کشید! دلم داشت می ترکید و حالم افتضاح بود!

کاش هیچ وقت نمی دیدمش، کاش ازش نمی خواستم حرفاشو بزنه.. کاش!

از جا بلند شدم، با پشت دست اشک هامو پاک کردم و بعد از برداشتن کیسه و کیفم خواستم برم سمت در که صدای فریاد مانند سپهر که گفت: "کجا؟"

باعث شد سرجا میخ بشم!

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم طرفش، تو دو قدمیم ایستاده بود و با چشم های سرخ شده اش نگام می کرد!

ازش ترسیدم، واقعا ترسیدم.. تنها چیزی که تونستم بگم فقط "آروم باش" بود!

همون حرفم انگار کار خودشو کرد. لحظه ای چشماشو روی هم قرار داد و با چند بار کشیدنِ نفسی عمیق دوباره نگاهم کرد اما این بار آروم آروم!

اقتدا کن

لبشو با زبونش خیس کرد و گفت:

-تنها کسی هستی که می تونم باهات آروم بشم!

اون لحظه، اون دقیقه، اون ثانیه برام تکرار نشدنی ترین بود، حرفی که زد از ته دلش بود، خیلی بازرش تر از هزاران دوستت دارم و عاشقتم!.. کنارم آروم بود و من نمی خواستم به هیچ عنوان این آرام بودنو ازش بگیرم، باهام آرامش داشت بدون اینکه از احساسم خبر داشته باشه.. این مرد که شده بود همه ی دل و جانم حالا برای اولین بار داشت برام از آرام بودن در کنار من حرف میزد.. آرام بودنی که حاضر بودم بخاطرش جونمو بدم!

نفس حبس شدمو رها کردم و اشکامو که سعی در ریزش داشتند رو پس زدم.

دستش جلو اومد تنمو تو آغوش کشید.. با تمام وجود بغلش کردم..

حرفش دوباره لرزه انداخت توی قلبی که خیلی وقت بود دیگه نداشتمش!

-بمون کنارم شبنم، بمون!

می موندم، تا آخرِ آخرش!

شاید سپهر حسی جز خواهریت بهم نداشت، شاید اون فقط از سر بیچاره گی داشت بهم پناه می آورد، شاید حسش عشق نبود اما من حاضر نبودم پا پس بکشم.. بالاخره می شد، اونم عاشقم می شد چون من می خواستم، چون دوست نداشتمش رو بلد نبودم!

"بالاخره می رسد روزی که می فهمی دوست نداشتمت می شود همان بغضی در گلو که خفه می کند دردم!"

-----

||شش ماه بعد||

تمام تنم درد می کرد، چشم های سرخ شده ام تاری می دیدند و حالم به شدت بد بود.

بغضی سنگین سنجاق گلوم شده بود و قصد تنها گذاشتنش رو هم نداشت.. شده بود رفیق شفیق!

مامان با همون روحیه ی داغونش وارد اتاق شد و لبخندی الکی زد.

-حالت بهتر شد؟

با اخم بدون این که جوابشو بدم چشمامو بستم.. آخه کجای حال من به خوب شبیه بود!

صدای آه عمیق اش رو شنیدم و انگار نشنیدم!.. دیگه هیچی برام مهم نبود، نه ناراحتی مامان، نه

نگاه پر از غمِ بابا، نه قلب درد مامان بزرگ و.. هیچی، هیچی هیچی!

سپهر رفته بود، تمام منم با خودش برده و قصد پس دادن هم نداشت..

من، من سرگردان باز هم تنها شده بودم و مقصرش هم سیاوش بود، سیاوشی که بعد از اون روز

دیگه ندیدمش.. هزار بار اومد، هزار بار خواهش کرد، گفت از سر عصبانیت اون حرفارو زده و نمی

خواستنه اینجوری بشه اما دیگه دیر بود، خیلی دیر بود.. پشیمونیش برام فایده ای نداشت و من،

دیگه تموم شده بودم، تهی و خالی!

"من دیگه تمام شده ام، کسی دنبالم نگرده، از من فقط من مانده ام!"

..

دستامو از هم باز کردم و بلند خندیدم. با قدم هایی تند سمتش رفتم و روبروش ایستادم، لبخند

داشت و قیافه اش داد می زد که آروم!

با ذوق خواستم بغلش کنم که اخم کرد، کف جفت دستاشو گرفت سمتم و آروم لب زد:

-نه!

لبخندم پر کشید، دست هام شل افتادن بغل تنم و یهو همه جا تاریک شد.. ترس افتاد به جونم،

نفس نفس زنان داد زدم:



اقتدا کن

-سپهر!

با داد خودم از خواب پریدم.. تمام تنم خیس عرق بود و حالم بد!

از جا بلند شدم، اتاق رو ترک کردم و به قصد خوردن آب راهی آشپزخانه شدم.. خنکی آب کمی حالم را جا آورد.

همان جا روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. تمام تنم تمنای آغوشش رو داشت و من.. کاش می توانستم کمی، فقط کمی داشته باشمش!

"به هیچ جای دنیا بر نمی خورد اگر خودت را کمی، فقط کمی به من هدیه کنی!"

..

قیافه اشو تجسم می کنم، وقتی که سیاوش گفت عاشقشم.. وقتی فهمید عشقی که خبر از عشقم نداشت خودش است شکست، به معنای تمام شکست.. دیدم، با چشم های خودم دیدم سپهری که تازه خودش را جمع و جور کرده بود باز ریخت، با تمام قوا فرو ریخت!  
چشم های سیاوش پشیمانی را فریاد زدند و منی که همراه سپهر تمام شدم.

"کم نه!"

زیاد می خواهمت...

آنقدر که در تمام خاطره هایم، تو باشی،

قدم بزنی، بدوی، بخندی، بخوانی، برقصی، بیوسی، بمانی...

و بدانی که من چقدر عاشق این فعل ماندم."

اقتدا کن

مامان میاد، سر می زنه، میره.. غمگین نگام می کنه، آه می کشه..

من!.. میون تموم غصه خوردن های مامان و آه کشیدن هاش کم کم تصمیم می گیرم.. قطعی، واقعی!

..

بابا متعجب می گوید:

-واقعا؟

سرمو تکون میدم.

-واقعا!

دستش جلو میاد و دستمو می گیره.

-به مامانت گفتی؟

با اون یکی دستم پیشونیمو فشار میدم.

-میگم بهش!

-کی؟

-یک روز قبل از رفتنم!

اخم می کنه.

-اذیت میشه!

بغض می کنم.

-منم دارم اذیت می شم!

با درد چشم هاشو می بنده، می بنده و دستمو فشار میده، می بنده و آه می کشه، می بنده و.. من خیلی بدم، خیلی!

..

صدای بلند مامان و منی که سعی دارم اشک نریزم، بغض نکنم، بیخیال باشم و خیلی سخته، خیلی!

در بی هوا باز میشه و مامان با حرص سمت میاد و سیاوش با چشم هایی نگران نگاه می کنه.

-خیره سر شدی دختر، کجا می خوای بری، تو نباید یک کلمه به من چیزی بگی، من غریبه ام، باید از

این و اون بشنوم میخوای چی کار کنی.. ها.. نگام کن شبنم، با توام!

چشم های بی روحمو تو نگاه پر از اشک و حرصش می دوزم.

-می دونستم مخالفت می کنی.

باز داد می زنه.

-خب معلومه که مخالفت می کنم، کجا میخوای بری، تو این همه سال یک ساعت هم ازم دور نشدی

حالا میخوای بری یه شهر دیگه.. تک و تنها و غریب، که چی؟ آخه دخت...

صدای بابا از پشت حرف مامان رو قطع می کنه!

-تک و تنها نمیره، خودمم باهاش میرم!

مامان با غضب نگاهش می کنه و بابا.. نه! باور نمی کنم که ته نگاه بابا کلی عشق باشه، کلی محبت!

قلبم تند تند می زنه و خدایا کاش حدسم اشتباه نباشه!

---

اقتدا کن

گاهی میشه که درست تو اوج ناامیدی خدا می زنه رو سر شونه ات و با لبخند و اخمی مصنوعی میگه "هی بنده ی من، اتفاقای قشنگی برات دارم، وقتشه پاداش صبوری هات بالاخره به دست برسه!"

اون روز، اون ساعت، اون دقیقه، اون ثانیه دقیقا همون وقت پاداش گرفتن من بود وقتی چمدون به دست تنها از در خونه بیرون رفتم و سپهر رو، همون سپهر قبل رو دیدم.. خواب بودم؟ رویای شیرینی بود و کاش کسی برای بیدار شدنم کاری نکند!

لبخند داشت؟! یا من خیالاتی شده بودم..

یه ساک مشکی دستش بود و آمده بود که بماند؟!!

لب می زنم و جواب صدا کردن اسمش می شود جانم! باور کنم؟

سپهر گفت جانم! نکنه برگشتم به چند سال قبل؟ همون وقتا که فقط یه خواهر کوچولو بودم براش، همون وقتا که به خاطر برادر بودن برام غیرتی می شد، همون وقتا که.. نه، نمی خوام برگردم، نمی خوام خواهر باشم براش.

نزدیک میاد، درست روبرویم می ایستد.

-کجا داری میری؟

سریع سرم رو تکون میدم.

-هیچ جا، هیچ جا!

خب واقعا دیگه قصد نداشتم جایی برم، سپهر برگشته بود، حالا من کجا می خواستم برم!

"تمام مسیر های من به تو ختم می شود، تو بیایی من دیگه جایی برای رفتن ندارم!"

چمدونو از دستم می کشه و با سر به داخل اشاره می کنه.

-برو تو.

به زحمت نگاه از چشم هاش می گیرم و داخل میرم.

اقتدا کن

همون لحظه موبایل ام زنگ میخوره، بابا از منصرف شدنم تعجب می کنه و تعجب اش با دیدن سپهر کامل از بین میره!

همه می دونن، همه.. که من نفس ام وصله بهش و چرا زندایی نوع نگاهش فرق کرده، دایی با غصه نگاهم می کنه و سیاوش نیست!

چند روزی میشه که نیست!

مهم نیست، بخدا مهم نیست!

میخواهم کنارش بشینم و ذات خجالتی ام مانع می شود.. کنار مامان بزرگ می نشینم و زندایی مامان را به آشپزخانه دعوت می کند.

دایی هراسان و هول از برگشتن پسر اش به شدت درو باز می کنه و وارد میشه.. نگاهش دو دو میزنه و اونم مثل من باور نمی کنه!

جلو می ره و سپهر برای به آغوش کشیدنش پیش قدم میشه..

سفت همو بغل می کنن و کاش جای دایی من بودم!

چند دقیقه بعد جو خیلی سنگینه، مامان میوه تعارف می کنه و خیلی تشنمه!

بلند میشم و پناه میبرم به آشپزخونه.. لیوانی پر آب سر می کشم و مامان پشت سرم ایستاده.

-شبنم؟

لیوانو روی سینک میذارم.

-بله؟

کمی نزدیک تر میاد.

-سپهر برگشته!

اقتدا کن  
می خندم.

-آره مامان، دارم می بینم!

آه می کشه، غلیظ!

-سیاوش نیست!

لبخندم پر می کشه.

-خبر ندارم ازش!

مامان باز عین یک آدم مسخ شده می‌گه.

-زنداییت دلخوره ازت!

سوالی نگاش می کنم.

-برای چی؟

سرشو به چپ و راست تکون میده و با شال روی سرش خودشو باد می زنه.. حرفش همیشه آتیش و  
دلم همیشه هیزم خشک!

-از سپهر دور بمون!

بی برو برگرد با قطعی ترین کلام ذل می زنم توی چشم هاش.

-محاله!

نگاهش سرد میشه و تموم تنم یخ میزنه. از کنارش می گذرم و الان فقط یه تنهایی کوتاه حالمو خوب  
می کنه.

بدون توجه به جمع میرم واحد خودمون و رو کاناپه ولو می شم.

به فاصله ی یک نفس کشیدن زنگ در به صدا در میاد و خب اون روز، روز شانس من بود و تمام.

-بیام تو؟

اقتدا کن

درو کامل باز نگه میدارم و بیا تو، بیا تموم شده در دل و جان، بیا! کی از تو خوانده تر!

چرا اومدی پایین؟

صادقانه جوابشو میدم.

-باور نمی کنم!

جلوم سر پا وایمیسته.

چیو؟

لبمو با زبونم تر می کنم.

-برگشتنتو!

لبخند میزنه، میاد جلو تر، درست روبروم می ایسته، ذل می زنه توی چشمام و من اون لحظه میمیرم، میمیرم و دوباره جون می گیرم وقتی میگه: "من بخاطر تو برگشتم، حق نداری باور نکنی!"

بخاطر من برگشته بود، من!

خب، من که گفتم اون روز روز شانس منه، حالا هی باور نکنید!

هی میخوام چیزی بگم اما نمی تونم.. سردرگم بودنمو که میبینی دستمو میگیره، آره دستمو میگیره..  
یه کار خیلی عادی که قبلا ها هم خیلی اتفاق میفتاد اما اون روز، اون روز خیلی فرق داشت، اون برگشته بود بخاطر من، برگشته بود که دستمو بگیره، که در آغوشم بکشه که منو خوشبخت ترین زن عالم بکنه و نفسم بگیره از بودنش، از عطر تنش، از محبت کردنش، از دوست داشتنش، از از از..  
خیلی چیزها و خیلی کارا.. مرد من می خواست مال من بشه، سهم من بشه، میخواست بشه شریک زندگیم و چند وقت زندگیمو برام شیرین کنه، درست مثل شربت عسل تو گرمای طاقت فرسای تابستان!

گفت باور کنم، برگشتنتو باور کنم که میخواد باشه، برای همیشه میخواد باشه، کنار من، برای من!

گفت ولی باور نکردم، گفت شب با دایی صحبت می کنه اما باور نکردم، گفت تو تموم اون شش ماه فکر و ذکرش من بودم و عشق نا تمومی که سیاوش برایش تعریف کرده بود اما باور نکردم..

اقتدا کن

گفت، گفت، گفت.. خیلی چیزا گفت اما منِ احمق هیچ کدومو باور نکردم، باور نکردم و اون با نگاهش انگار گفت:

-عجله نکن، باورت میشه!

---

استرس، استرس، استرس.. قلبم توی دهنم بود و دستام بدون تعارف می لرزیدن.

دایی که وارد اتاق شد کاملا احساس کردم نفسم گرفت.

روی صندلی نشست و دیگه مثل قبل نگام نمی کنه، اونم مثل زندایی مخالف منو سپهر اما بازم میگم، لازم باشه هزاران بار هم تکرار می کنم که مهم نیست، هیچ چیز و هیچ کس برام مهم نیستند جز سپهر، فقط و فقط سپهر.. اون باشه هر کی نبود، نبود!

دایی حرف هاشو با گفتنِ اسمم شروع می کنه.

-شبم جان، من می دونم که تو نسبت به سپهر چه حسی داری و چقدر عذاب کشیدی.. مطمئناً سپهر خیلی منطقیه و وقتی تصمیمی میگیره تا آخر پاش ایستاده و حالا..

نفسی تازه می کنه و ادامه میده.

-حالا میگه میخواد باهات ازدواج کنه.. نمی دونم چی میشه و چی کار میخوای بکنی اما به خود سپهر هم گفتم نه من، نه مامانش و نه حتی مامان تو راضی به این ازدواج نیستیم ولی بازم خود دانید، اگر تو هم می خوای خوشبخت بشی زوری در کار نیست اگر نه که خب عاقلانه ست!

عاقلانه؟!.. کدوم عقل، کدوم منطق.. از چی داری حرف میزنی دایی، از چیزی که در مقابل سپهر ندارم! من مقابل اون سرتاپا قلبم، قلب، قلب، تمام!

حرفی نمی زنم و دایی کلافه از جا بلند میشه، مطمئناً میدونه جوابم چیه و خب هدف منم همینه، بذار بدونن، بذار کل دنیا بدونن دل و دین من تو کی خلاصه میشه!



رسید، به فاصله ی چشم بهم زدن..

کنارم کسی با لبخند نشسته بود که حاضر بودم برای اون لبخندش جونمو بدم.

مامان، بابا، دایی، زندایی و مامان بزرگ.. اخم نداشتند اما شاد هم نبودند و گفتم که قبلا، مهم نیست!

سفره ی تزئین شده ی روبروم بهم چشمک میزنه و لبخند مامان مصنوعی بود، خیلی خیلی مصنوعی!

عاقداً با "بسم الله الرحمن الرحيم" شروع میکنه به خوندن خطبه و قلب من سر جاش نبود! هی تند تند می دوید و دور می شد!

توی اولین سوال "بله" رو گفتم، بلند، رسا و غلیظ!

صبرم حدی داره، دیگه نمی تونستم برای داشتنش صبر کنم، لبریز شده بود!

عاقداً از سپهر هم سوال کرد و بعد از جواب دستم اسیر دست هاش شد، به عنوان شوهر، به عنوان مرد، به عنوان همه کس و همه چیز!

بغلمون کردن، تبریک گفتند، کادو دادند و هیچ کدوم واقعی نبودن، از ته ته دل نبودن و خب همون طور که می دونید مهم نبود!

مامان از زیر قرآن ردمون می کنه و فعلاً جایی برای رفتن نداریم!

سپهر بدون رها کردن دستم در حالی که با دایی صحبت می کنه قفل ماشینو میزنه.

مامان کنارم می ایسته و آرام میگه "خوشبخت باش!" بودم، خیلی هم بودم!

لبخندم واقعی واقعی بود و به وضوح دیدم که خیالش راحت شد، چشم هایش آرام شد و لبخند کوتاهش واقعی شد!

اقتدا کن

دایی با تکان سر میگه:

-خیلی خب برین، بسلامت.

با لبخند از همه خداحافظی می کنیم و قرار نیست جای دوری بریم، فقط چند ساعت دور دور تو خیابونا و شایدم یه شام دو نفره و لذید.

دستمو دور بازوش حلقه می کنم و سرمو روی شونه اش قرار میدم.

با لحنی خنده دار میگه:

-نکن دختر، تصادف می کنیم میمیریم!

با آهی کوتاه میگم.

-مردن کنار تو مثل صد سال زندگی با عزته!

زیر چشمی نگام می کنه و بوسه ش روی سرم می شینه، قلبم می ایسته و چشمام ناخودآگاه بسته میشه!

آرومم، آروم اما سوال توی ذهنم که خیلی وقته داره تو مغزم بالا پایین میشه راحت نمیدارم.  
با کلی دلهره میگم.

-سپهر یه سوال می پرسم قول بده ناراحت نشی و جوابمو درست بدی!

حرفی نمی زنه و من با کلی جان کندن سوالمو می پرسم.

-تو چطور تونستی با مرگ دنیا و دخترت کنار بیایی، با واقعیت هایی که گفتی!

افزایش سرعت ماشین نشونه ی خوبی نیست، اصلا نیست!

سرمو از روی شونه اش بلند می کنم و صاف می شینم.. اخم نداشت اما دستش که محکم دور فرمون حلقه شده بود و سرعت بیش از حد ماشین کاملاً از درون پر از طوفانش خبر میداد.

اقتدا کن  
آروم صداش می کنم.

-سپهر!

هومی آروم زمزمه می کنه.

دوباره صداش می کنم.

-سپهرم!

انگار هذیون میگه.

-من اشتباه کردم شبنم، خیلی اشتباه کردم.. دنیا، دروغ نمی گفت، اون خطا نکرده بود.. پاک پاک بود، پاک تر از گل! باورش نکردم شبنم، اون روز.. کاش منم همراهشون می مردم، کاش منم باهاشون می رفتم، تموم می شدم، کنارشون آروم می خواب..

با بغض داد می زنم.

-بسه سپهر، بسه!

متوجه حال بدم میشه که کم کم سرعت ماشین رو کاهش میده و در آخر کنار خیابون توقف می کنه. برمیکرده سمتم، چشم های پر از اشکم و آغوش امنش میشه عامل هق هق از ته دلم.

-حق نداری سپهر، حق نداری از مردن حرف بزنی، دیوونه من تازه دارم طعم بودن تو می چشم، اذیتم نکن سپهرم، تو رو خدا!

چونه اش روی سرم قرار می گیره و صدای آرومش کنار گوشم بلند میشه.

-هیشششش، آروم باش جونم، باشه دیگه چیزی نمی گم، ببخشید، ببخشید!.. اصلا بیا یه قولی بهم بدیم، دیگه هیچ وقت از گذشته حرف نزنیم، هیچ وقت.. قول؟

از آغوشش جدا میشم و سرمو تگون میدم.

-قول!

اقتدا کن

نفسی عمیق می کشم و اشکام با دستای سپهر پاک میشه، چشمامو می بندم و خدایا خوشبختی رو  
ازم نگیر، تورو به تموم مقدسات!

..

یه شام دو نفره ی مفصل و یه نگاه پر از عشق و تموم نشدنی.

لبخند های از ته دل من و مردانه ی اون.

دست های بی حیای من که هی سمت دست هاش می رفتند و خب اشکالش چیه.. اون الان دیگه  
شوهرمه!

غذا تموم میشه و جایی برای دسر و چایی نمی مونه!

خوابم میومد، ازش میخوام بریم، دستشو بالا میاره و در حالی که موهامو داخل شالم می فرسته  
"باشه ای" آروم تحویلیم میده.

صندلی عقب ماشین، توی یک اتوبان خلوت و تاریک.. دستم اسیر دستش و کتتش محافظ تنم.. ریه  
هام غرق عطرش و گوشام پر از صدای آروم نفس هاش..

چشم هام بالاخره تسلیم خواب میشن و نگاه از صورتش که تو تاریک روشن هوا کمی مشخص بود  
می گیرن، به خواب میرن، می خوابم، می خوابم و..

---

فصل ۲

سر درد دارم. خیلی زیاده!

اقتدا کن

سرمو به چپ و راست تکون میدم و لای چشمامو باز می کنم.

خیس عرق ام، تموم تنم درد می کنه.. چشمام دوباره بسته میشن و به زحمت بازشون می کنم.

لب هام می سوزن، عین اینکه توی سرمای دی ترک ترک شدن..

نگاهی به دورورم می ندازم، کسی نیست و من کجام؟ سپهر کو؟

اینجا اصلا شبیه صندلی عقب ماشین نیست!.. دستام بجای اسیر بودن توی دستای سپهر اسیر سوزن سرم بودن!

ملاحظه ی سفید رنگی بجای کت سپهر روی تنم کشیده شده بود و ریه هام بجای عطرش پر شده بود از بوی الکل!

می خوام بلند بشم اما نمی تونم.

دلم می خواد برم پیش سپهر، چه اتفاقی افتاده، چرا هیچ چیز جای خودش نیست!

کسی وارد اتاق میشه، پرستاری اخمو.

با دیدن چشم های بازم نزدیک تر میاد و بعد از چک کلی دستگاہ و وضعیت خودم حالمو می پرسه.

خوب نبودم.. زمزمه می کنم:

-سپهر!

متوجه نمیشه، از اتاق بیرون میره و چندی بعد با دکتر بر میگردد.

باز هم توسط دکتر معاینه می شم و باز هم خوب نیستم.

-علائم حیاتی‌ش برگشته، هوشیاریش کامله، به خانوادش اطلاع بدید که به هوش اومده!

به هوش اومدم، مگه بی هوش بودم؟ چرا؟

دکتر میخواد بره که سریع می پرسم.

اقتدا کن

-من چرا بیهوش بودم؟

حاله ای از تعجب توی چشماش می شینه.

-یادت نمیاد؟

سرمو به طرفین تکون میدم.

طولانی و خیره نگام می کنه، چیز هایی توی برگه ی دستش یادداشت می کنه و بی حرف میره! بدون اینکه جوابمو بده میره.

به فاصله ی چشم به هم زدن باز کسی وارد اتاق میشه.. بابا با لب هایی خندان و چشمایی ناراحت.

-شبتم، خوبی دخترم؟

با بغض میگم.

-خوب نیستم بابا، چی شده، چرا هیچ چیز جای خودش نیست، من دیشب کنار سپهر بودم، من.. من پیش اون بودم و حالا، اینجا چی کار می کنم، چرا دکتر می گه بیهوش بودم، من چم شده بابا؟

کنارم روی صندلی میشینه و دستمو میگیره.

-دخترم، عزیزم حتما رویا دیدی، تو الان بیشتر از سه روزه که بی هوشی، سپهر هم اینجا نیست که دیشب کنار تو بوده باشه، حالت بهتر میشه، نگران نباش!

-رویا! کدوم رویا! اون اومد، کنارم بود، ما باهم ازدواج کردیم، بابا سپهر دیگه برای همیشه اومده بود، که بمونه، که نره! بابا، نگو، نگو که فقط خواب بوده، نگو که رویای شیرینی بوده و شروع نشده تموم شده، نگو بابا، میمیرم، میدونی که میمیرم!

بابا با اخم اشک های روی گونه هامو میگیره و چیزی نمیگه، آه میکشه و نگاهشو میدزده!

حق هق ام تموم اتاقو در برگرفته..

مامان با گریه میاد کنارم، قربون صدقم میره، ازم میخواد ببخشمش ولی چرا؟ نمی دونم! هیچی یادم نیست، چی شده و چه اتفاقی افتاده کاملاً برام گنگه!

اقتدا کن

دکتر دوباره میاد، بابا بهش میگه که من تمام مدت بی هوشیم رو زندگی کردم، اونم چه زندگی ای!  
دکتر با لبخند کوتاه میگه:

-طبیعیه، مغز توی بی هوشی ناخودآگاه رویایی رو می سازه که آرزوشو داره!

حرفش برام تکرار میشه، هی پشت سر هم!

"مغز رویایی رو می سازه که آرزوشو داره"

آره آرزوشو دارم، مغزم، دلم، تنم و تموم وجودم، بند بند جونم آرزوشو داره و نیست، باز هم نیست،  
مثل همیشه!

..

مامان میگه تو راه پله میخواستی مانع رفتنم بشه، چمدونمو کشیده، کشیده و دست من رها شده، از  
پشت سقوط کردم و سرم ضربه دیده.. مردم و زنده شدم که ای کاش نمی شدم!

حتی ردی هم از سپهر نبوده چه برسه به اومدنش و قول ماندنش!

خسته شدم، خیلی خسته!

بریدم، کم آوردم، داشتم دق می کردم.. هی پشت سر هم برای خودم تکرار کردم.

"فراموشش می کنم، دیگه نمی خوامش، کسی رو که با وجود فهمیدن عشقم رفت رو نمی خوام، دلم  
دیگه براش نمی تپه، وجودم بودنشو نمیخواد، نمیخواد!"

نمی خوام.. دیگه برام مهم نیست.

نه میخوام برم، نه میخوام یه گوشه گز کنم و غصه بخورم.. دیگه میخوام زندگی کنم، با تموم وجودم  
میخوام زندگی کنم.

---

مامان بزرگ میگه "نکن دختر، تو خوش حالت هم در دسره ها!"

محکم لپ های چروک شدشو می بوسم و باز غر میزنه که "اه، تف تفی شدم!"

میخندم و نمی دونم چرا سر خوشم.. شاید بخاطر اینکه بعد از مدت ها اون شب دعوت عروسی داشتیم، خوب بود، برای روحیم واقعا لازم داشتم.

دیگه گور بابای هر کی که میاد و میره و تموم میشه، حتی تو، تو، تو!

..

لباس زرد رنگ تا بالای زانو و موهای آزاد و ریخته شده روی سر شونه هام.

کفش پاشنه دار مشکی و کیف ستش.. آرایش کم و رژ پر رنگ.

خب، یه دوش با ادکلن و یه چشمک برا خودم.

در اتاق به صدا در میاد.

-شبم حاضر نشدی؟

شال و مانتوی بلندمو از روی تخت بر میدارم و سمت در میرم.

-چرا حاضرم بریم.

مانتومو می پوشم و بندشو گره میزنم، شالم رو روی سرم می ندازم و خب همه چیز تکمیله!

زندایی و مامان بزرگ هم حاضر روی مبل نشستند، با دیدن من و مامان بلند میشن و با هم از خونه خارج میشیم.

دایی و سیاوش دم در منتظرمون هستند.. مامان بزرگ نفس نفس زنان از پایین اومدن پله داخل

ماشین می شینه و سیاوش انگار نمی خواد نگاه ازم برداره!



اقتدا کن

با تذکر زندایی سویچو توی دستش می چرخونه و پشت فرمون میشینه، دایی هم کنارش قرار میگیره و من و مامان و زندایی هم با کلی زحمت روی صندلی عقب جا گیر میشیم.

پای چپم از فشار زیاد به خواب رفته بود و حالا بیا با اون کفش های پاشنه دار را برو!

مامان بازوی مامان بزرگ رو گرفته بود و کمکش می کرد از چند تا پله ی تالار بالا بره.. زندایی خیلی شیک دستشو دور بازوی دایی حلقه کرده بود و حالا یکی کمک من کنه کله پا نشم!

سیاوش کنارم می ایسته و بازوشو جلو میاره، میخواد کمک کنه.. با چشم غره برو بابایی نثارش می کنم اما همین که قدم بر می دارم پام پیچ میخوره و میخوام زمین بخورم که سیاوش سریع بازومو میگیره.

نفسی تازه می کنم و میخوام تشکر کنم که با چشم های پر از خندش مواجه میشم.

-زهرمار!

خندش به لب هاش هم سرایت میشه و در حالی که سعی داره بروز نده، دستشو از روی بازوم سر میده پایین و دستمو میگیره.

-مگه مجبوری آخه!

غیر مستقیم داشت به کفشام و طرز راه رفتنم اشاره می کرد.

-بلدم راه برم، تو ماشین جا تنگ بود پام خواب رفت برا همین شل میزنم!

سرشو به چپ و راست تکون میده و انگار با خودش میگه "خودتی"!

سالن شلوغ بود و صدای آهنگ داشت بهم می گفت پاشو!

اما نمی خواستم با چشم غره ی مامان و نگاه خنده دار سیاوش مواجه بشم.

سیاوش کنارم میشینه و تیکه میندازه.

-همینم نمی پوشیدی!

با اخم نگاش می کنم، میخوام بگم به تو چه آخه اما سکوت می کنم.

کمی که میگذره دوباره میگه.

-لااقل شالتو بنداز رو پاهات!

چپ چپ نگاش می کنم..

باز میگه.

خوشت میاد عالم و آدم خیره شن به پاهات، من نمی دونم چه مرضیه شما دخترا دارین آخه!

با حرص میگم.

-تو رو سننه، آره خوشم میاد!

جوری نگام کرد که گفتم الان پا میشه بلندم میکنه می کوبه رو میز از وسط دو نصف میشم!

دستاشو مشت کرد و با عصبانیت از جا بلند شد، سمت بیرون سالن رفت و اووف، همین غیرتی شدن تورو کم داشتم.. حالا چی می شد جای تو سپه...

لبمو گاز می گیرم، لعنت به خودش و فکر و خیالش!

..

نمی دونم چقدر گذشت فقط نیومدن سیاوش کمی زیادی طول کشید.

از جا بلند میشم و با گفتن "میرم هوا بخورم" از سالن خارج میشم.

چراغ های بزرگ دور تا دور باغ نه چندان بزرگ رو احاطه کرده و خبری از سیاوش نیست.

قدم زنان و آروم آروم جلو رفتم، بغل حوض بزرگ، پشت به من نشسته بود و سیگار می کشید.

اقتدا کن  
سیگار!.. کنارش نشستم و سیگار رو از لاب‌لای انگشت هاش بیرون کشیدم.

-نکش!

از جا بلند شد که سریع مچ دستش رو گرفتم.

-بشین، حالا نمیخواه عین لوسا قهر کنی!

دوباره کنارم نشست و سیگار رو از دستم گرفت، آخرین پک رو زد و انداخت رو زمین.. چند ثانیه توی سکوت گذشت که با صدایی آروم و خش دار پرسید.

-از دستم دلخوری؟

متوجه نشدم، موهای ریخته شده رو صورتم رو کنار زدم و پرسیدم:

-برای چی؟

عمیق و طولانی نگام کرد، دستی روی ته ریشش کشید و گفت:

-اگه من چیزی به سپهر نمی گفتم، نمی رفت!

پوزخند زدم.

-تا کی؟ تا کی می خواست نره، تا زمانی که توی بی خبری بود، تا وقتی که نمی دونست، نمی دونست که من.. بیخیال سیاوش، اتفاق اگه بخواد، میفته، حالا چه زود، چه دیر. توام نمی گفتم یه روزی خودم می گفتم، باز می رفت، می رفت!.. اون آدم موندن و دوباره ریسک عاشق شدن نبود، یه بار شکست خورده و حالا حالا ها جمع نمیشه.

با آهی کوتاه خیره ی چشماش ادامه میدم.

-شعار نمی دم، خیالاتی هم نشدم، اما دیگه نمی خوام با رویاهاش، با گول زدن خودم که میاد و دستمو میگیره، میمونه و میشه یه عشق واقعی زندگی کنم.. بسه دیگه هر چقدر خواستم و نشد، کردم و ندید!.. ندید منو سیاوش، تمام مدت، باور نمی کنم که نمی دونست، می دونست، خوبم می دونست.. می دونست من عاشقشم، می دونست و کاری نکرد، می دونست و خواهر کوچیکه صدام می زد، می دونست و ازم خواست برم براش خواستگاری.. حالا دیگه نمی خوام، نه خودشو، نه

اقتدا کن  
عشقشو، نه باور کردنشو، نه بودنشو و نه حتی برادرانه هاشو، هیچ کدومو دیگه نمی خوام، واقعا نمی  
خوام!

چشمات، پر از یه حس خوب شدن، پر از دوستت دارم های پنهانی، پر از عشق، پر از بودن و  
خواستن، پر از نفس به نفس باهات بودن!

سیاوش می موند، باور می کرد، عشق می داد، دوست می داشت و صبر می کرد حتی اگه چند سال  
طول می کشید!

نگاهمو می دزدم و دستامو توی هم تاب میدم.

هوا کمی سرد شده بود و بهتر بود می رفتیم داخل.

خواستم از جا بلند بشم که سیاوش صدام زد.

-شبم؟

نگاهمو برگردوندم سمتش.

-بله؟

نفسی عمیق کشید و بدون تعلل، با لحنی مطمئن و کمی نرم گفت:

-حالا می تونی منو باور کنی؟

انتظار همچین سوالی رو داشتم اما باز هم جا خوردم، لب پایینیمو به دندان کشیدم و بعد از کمی  
مکث گفتم:

-میشه بعدا حرف بزنیم؟

چشماتو کوتاه باز و بسته کرد و باز غر زد.

-بعدا، بعدا، بعدا.. چرا این بعدا لعنتی نمیرسه آخه!

اقتدا کن

با کنترل خنده ام از جا بلند میشم، با گفتن "سردم شد، میرم تو" از کنارش گذشتم و رفتم داخل. ساعت بزرگ کنار در سالن ده شب رو نشون میداد و تعدادی جوون وسط پیست رقص مشغول پاکوبی بودند.

خیلی دلم می خواست برم وسط و برقصم اما واقعا خجالت می کشیدم.. دستی از پشت دور تنم حلقه شد و خب جز سیاوش کی می تونه باشه!  
بر می گردم سمتش و اون با چشم به جلو اشاره می کنه.

هم قدم هم پیش مامان اینا میریم و نگاه زندایی خندان و نگاه مامان پر از تعجب میشه.. دایی خودشو میزنه به اون راه و مامان بزرگ با خنده "الله اکبری" روی لب میاره.

---

دو هفته از اون شب عروسی گذشته بود، صبح سر صبحانه مامان بی مقدمه گفت که دایی سهراب گفته شب میان خونمون برای خواستگاری!

لقمه ی توی دستم رو روی میز گذاشتم و حرفی نزدم.. کاش می تونستم تکلیفم رو با خودم مشخص کنم، چه مرگم شده بود رو خودم هم نمی دونستم اما واقعا دیگه کشش هیچی رو نداشتم.. می خواستم زندگیم روی روال بیفته و حداقل برنامه ای براش داشته باشم.

مامان لیوان شیر رو جلوم گذاشت و گفت:

-شبنم، نمی خوای چیزی بگی!

دستم رو دور لیوان حلقه کردم و خیلی بی مقدمه گفتم:

-مامان تو هنوز بابا رو دوس داری؟

یکه خورده نگام کرد، انگار که کامل متوجه نشده چی گفتم، زمزمه کرد:

چی؟

اقتدا کن  
سوالمو تکرار کردم.

-میگم تو هنوز بابا رو دوس داری؟

هل کرد، از جا بلند شد و در حالی که تند تند میز رو جمع می کرد گفت:

-پاشو پاشو کلی کار داریم، سوالای الکی نپرس.

با حرص از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتش.

-مامان، برا من یکی انکار نکن، هر جفتتون عاشق همید اما انقدر مغرورید که به روی هم نمیارید..  
اصلا بذار اتمام حجت کنم برات سارا خانم، هر وقت تو برگشتی پیش بابا، منم با سیاوش ازدواج می  
کنم!

با چشم هایی گرد شده خواست حرفی بزنه که بدون اهمیت بهش آشپزخونه رو ترک کردم و رفتم تو  
اتاق.

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم، هوای مطلوب مهر صورتمو نوازش کرد.. موبایلمو از روی میز  
توالت برداشتم و روی تخت نشستم.

میس کال از بابا داشتم، دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم و باهاش تماس گرفتم.

با سومین بوق جواب داد.

-جانم دخترک؟

-علیک سلام آقای پدر، احوال شما؟

صدای خندش توی گوشم پیچید.

-سلام شیطونک، چرا جواب ندادی؟

از جا بلند میشم و دوباره سمت پنجره میرم.

اقتدا کن

-داشتم با خانم مادر بحث می کردم.. من نمی دونم چرا شما دو تا عین دو تا جوون تازه به دوران رسیده برخورد می کنید، خب آخه پدر من، تو که از چشمات عشق فوران می کنه، چرا پا پیش نمیداری.. مامان زنه، ناز داره، غرور داره، شما جلو بیا. تورو جون شبنم بابا!

بابا با کمی مکث میگه.

-مامانت چیزی گفته؟

پوفی بلند می کشم.

-اصلا.. لازم نیست هیچ کدومتون چیزی بگید، از نگاه جفتتون میشه پی به قلبتون برد!  
صدای آه بابا رو به وضوح می شنوم، میگه که پا پیش میذاره، اونم درست اون شب، شب خواستگاری من!

..

سینی چایی رو که جلوی دایی میگیرم با خنده میگه.

-بابا دایی جان ما همون همیشگی هستیم، چرا انقدر زحمت می کشی آخه!

بابا می خنده و مامان بزرگ سر دایی غر میزنه.

-دخترمو اذیت نکن سهراب که با من طرفی!

دایی با خنده دستاشو به علامت تسلیم بالا می بره و مامان بزرگ به شوخی با عصا میزنه رو پاش.

کنار مامان می شینم و نگاه پر از محبت زندایی رو به خودم میخرم.

دایی خیلی حرفه ای حرف رو می کشونه به اصل مطلب و نگاه سیاوش از صورتم کشیده نمیشه.

مامان نگام می کنه و زندایی نظرمو می پرسه.

نظرم مشخصه، اگه جوابم منفی بود که اجازه ی اومدن هم نمی دادم!

لبخند می زخم و صدای بلند "خوشبخت بشید" مامان بزرگ توی گوشم می پیچه!

بابا با محبت نگام می کنه و زندایی جعبه ی حلقه به دست سمتم میاد.. دستمو میگیره و بلندم می کنه، از سیاوش میخواد خودش حلقه رو دستم کنه، اونم از خدا خواسته کنارم میاد و حلقه رو از داخل جعبه بیرون می کشه.

با اجازه ی کوتاه رو به بابا و مامان میگه و حلقه رو دستم می کنه!

صدای دست و مبارک باشه بلند میشه..

زندایی با خوش رویی صورتمو می بوسه.

-ایشالله حلقه ی نامزدیتونو خودتون با هم برید انتخاب کنید.

لبخندی به صورتش می زخم و توی آغوش مامان غرق می شم.

شیرینی تعارف می کنم و در آخر بغل سیاوش می شینم.

میخواد دستمو بگیره که اجازه نمیدم، نگاه کوتاه و خیرشو نادیده میگیرم و حیا هم خوب چیزیه!

ذل می زخم به بابا، متوجه منظورم میشه.

نفسی تازه می کنه و با نگاه به دایی و مامان بزرگ میگه.

-با اجازتون می خواستم یه مطلبی رو بیان کنم.

دایی نگاش می کنه و مامان بزرگ با خوش رویی میگه.

-بگو پسرم راحت باش، به هر حال شبنم دختر توام هست!

بابا با لبخندی مصنوعی میگه.

-نه مادر جان، شبنم که تاج سر منه و ایشالله خوشبخت بشه اما حرف من در مورد چیز دیگه ایه!



اقتدا کن

نگاه خیره ی مامان رو متوجه میشم و انگار نمیشم! مطمئناً فهمیده بابا میخواد چی بگه و همشم زیر سر منه!

همه توی سکوت ذل زدیم به بابا که اون با جابجایی پاهاش و کمی دو دلی میگه:

-می خواستم تکلیف خودمو سارا رو مشخص کنم!

مامان سریع جبهه میگیره.

-تکلیف چی رو؟

بابا نگاهش میدوزه بهش.

-تکلیف همه چی.. تکلیف خودم، تو، تکلیف دلم، تکلیف نگاه هامون.. میخوام ازت خواهش کنم برگردی پیشم!

لبخندم پررنگ میشه و گونه های مامان رنگ میگیره!

لبخند مامان بزرگ رو دوس دارم و اخم دایی برام مهم نیست!

مامان با نگاهش برام خط و نشون میکشه و خدایا خودت یه کاری کن همه چیز درست بشه!

مامان با کلی دل دل کردن خواست حرفی بزنه که صدای اف اف بلند شد.

متعجب نگاهی بهم انداختیم و مامان از جا بلند شد.

سمت آیفون رفت و جواب داد.

-بفرمایید؟

خشک شده چرخید سمتمون و در مقابل سوال مامان بزرگ و دایی که می پرسیدن کیه با بهت زمزمه کرد:

-سپهر!

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 230 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/348204>

تمامی منبع های دیگر به غیر از سایت رمانکده برای تهیه نسخه کامل این رمان به هیچ وجه قانونی نمی باشد و عواقب پرداخت هزینه برای خرید این رمان به عهده خودتان میباشد

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)